

سیرالعباد الی المعاد  
حکیم سنائی غزنوی

---

با اهتمام این بند  
حسین کوهی کرمانی  
مدیر مجله نسیم صبا

---

با تصحیح و مقدمه  
استاد دانشمند آقای سعید نفیسی

---

قیمت پنج ریال

کتابخانه مؤسسه دانش  
شاه آباد کتابخانه ترقی  
لاله زار کتابخانه طهران } محل فروش

تیر ماه ۱۳۱۶

---

چاپخانه « آفتاب » تهران

## بنام خدای یکتای بی همتا

تشویق و مساعدتهای معنوی و مادی تنی  
چند از دانش پروران فرهنگ دوست بار دیگر  
این بنده را بر سر شوق آورد که اثر نفیس  
ادبی دیگری بجامعه علم و ادب تقدیم دارم و آن  
مثنوی سیر العباد الی المعاد است که یکی از  
مثنوی های عرفانی یگانه شاعر و سخن سنج  
ایران ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص بسنائی  
بشمار میرود این منظومه که اندکی از اوصاف  
آنها در مقدمه که هانشمند محترم آقای سعید  
نفیسی نوشته اند میخوانید. پانزدهمین اثر ادبی

---

۱- خلدنامه کوهی تصنیف نگارنده فرهاد و شیرین وحشی  
باقی کرمانی - روضه الانکار خواجه جوی کرمانی - منتخب  
غزلیات خواجه جوی کرمانی خلد برین و مسقطات وحشی -  
گلشن صبا - ترانه های ملی - پیرو جوان میرزا نصیر  
اصفہانی - لیلی و مجنون مکتبی شیرازی - لواط جامی  
کلمات عنیه فرآ - چهارده افسانه از افسانه های  
روستائی ایران .

## \*(ب)\*

است که نگارنده به نشر آن توفیق یافته و از اینکه نشریات این بنده مورد توجه و حسن قبول علاقمندان بشعر و ادب بوده است هم شادمان و هم سپاسگزارم و امید وارم ~~که~~ این پانزدهمین اثر مورد قبول و توجه دانشمندان و ادب پروران گردد مخصوصاً اولیاء وزارت معارف بویژه شخص شخیص یگانه دستور دانش گستر جناب آقای علی اصغر حکمت کرد .

چه بی شائبه اغراق علاقه که معظم له نسبت باتمام امور معارفی ابراز داشته و میدارند مشوق همگان گردیده و میتوان گفت که روحی تازه و پر نشاط در کالبد علوم و ادب ایرانی دمیده است .

در خاتمه بر زمه خود فرض میدانم که از آقای مجید موقر مدیر گرامی نامه روز نامه ایران و مجله مهر و مهرگان و سرکار سرهنک احمد اخگر و آقای حسین آشوری رئیس محترم مالیه آبادان که از فرط عشق و علاقه بنشر و رواج



آثار گرانبهای ادبی در نشر این منظومه علاوه  
بر تشویق معنوی مساعدتهای مادی نیز مبذول  
داشته اند سپاسگزارم :

و نیز از دانشمند معظم آقای سعید نفیسی  
کاملاً تشکر و امتنان دارم که علاوه بر نوشتن  
مقدمه نسخه نفیسی را که از این منظومه داشتند  
برای چاپ در اختیار نگارنده گزاردند و خود  
نیز از بذل جهد در تصحیح این نسخه خود داری  
نفرمودند .

---

بتاریخ تیر ماه ۱۳۱۶

حسین کوهی کرمانی مدیر مجله ادبی نسیم صبا



## سنائی غزنوی

---

ابوالمجد مجدود حسن بنی آدم سنائی  
غزنوی از بزرگان شعرای ایران و یکی از  
بزرگترین سخن سرایان اواخر قرن پنجم و اوایل  
قرن ششم بوده، در زمان خویش منتهای شهرت  
و عظمت را داشته و محسود همکاران خود بوده  
است و بسیاری از سراینندگان نامی از آن جمله  
سوزنی بر و رشک می برده اند و در نزد برخی  
دیگر از معاصرین خود بسیار محترم بوده است  
ظاهراً قسمت اعظم زندگی خود را در مولد خویش  
شهر غزنین گزرانده و چندی نیز در بلخ زیسته  
است + نخست شاعر دربار علاء الدوله مسعود  
بن ابراهیم بن مسعود غزنوی (۴۹۲-۵۰۸)  
معروف بسلاطین مسعود دوم و پسرش یمن الدوله  
بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم (۵۱۱-۵۵۲)  
بوده است و چنانکه تذکر نویسان نوشته اند به



از چند حالی در وی پدید آمده و روی از مدح پادشاهان و زندگی دربار در کشیده و بگوشه نشینی مایل گشته است و از آن پس در حلقهٔ تصوّف در آمده و در پایان عمر خود از معاریف متصوّفه عصر خویش بشمار رفته است، بهمین جهت آثار وی بدو قسمت منقسم میشود، يك مقدار قصاید و غزلیات است که بسبب شعرای خراسان و مخصوصاً فرّخی و منوچهری در مدایح و تشبیب و مناظر طبیعی سروده و مثنوی کار نامهٔ بلخ در هزل است و قسمت دیگر قصاید عارفانه و مثنویهای عرفانی او حدیقهٔ الحقیقه و سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق اوست که از قدیم ترین آثار کامل شعرای متصوّف ایرانست و بزرگان عرفانی که پس از او آمده اند چون عطار و جلال الدین بلخی آنرا تجلیل کرده اند.

از جزئیات احوال او بیش ازین اطلاعی نیست و در تاریخ وفات وی نیز اختلاف بسیارست



زیرا که از ۵۲۵ تا ۵۷۶ نوشته اند.

در پایان مقدمه‌ای که به نثر بر حقیقه الحقیقه  
و شته شده چنین آمده است : « این دیباجه  
بوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله  
عالی روحه و نور ضریحه املا می کرد و امیر  
سید ابو الفتح فضل الله بنی طاهر الحسینی  
رحمة الله علیه بنوشت و او در تب بود که املا  
کرد از بامداد روز یکشنبه و یازدهم ماه شعبان  
سال به بانصد و بیست و پنج از هجرت مصطفی  
سلوات الله وسلمه و علیه چون نماز شام بگزارد  
آخر ترین سخنی که بگفت این بود : کرم توحکم  
ن بس و خالی کرد بکوی نوآباد در خانه عایشه نیکو  
رحمة الله علیه » با آن تفصیل بسیار شکفت است  
که در مثنوی طریق التحقیق که از نظم سنائی  
ست آن بیت دیده می شود :

بانصد و بیست و هشت آخر سال

بود کین نظم نغز یافت کمال

و ازین قرار سه سال پس از آن تاریخی که برای مرگ او معین کرده اند این مثنوی را تمام کرده است. دیگر آنکه اشعاری بسنائی نسبت می دهند که در مرثیه معزی سمرقندی شاعر معاصر خود سروده است و اگر وفات معزی را دو سال ۵۴۲ بدانیم باز هفده سال پس از ۵۲۵ که گویند سال وفات وی بوده زیسته است. برای رفع این اشکال یا باید گفت تاریخی که با کمال صراحت با تعیین روز و ماه و سال در دیباچه حدیقه است درست نیست و آن بسیار بعید همینما بد یا اینکه تاریخ طریق التحقیق را جعلی و الحاقی بدانیم و تاریخ رحلت معزی را چنانکه ظاهر امر حکم می کند از ۵۲۰ یا نین تر ندانیم: در هر صورت مسلم است که سنائی بسن پیری رسیده بود چنانکه در همان دیباچه حدیقه گفته است « اینك مدت چهل سال است تا قناعت توشه من برده است » و چون می دانیم که از آغاز عمر



روی از جهان نکشیده است در اواسط عمر توبه کرده ناچار می‌بایست تقریباً هفتاد سال عمر کرده باشد و بدین حساب در اواسط قرن پنجم و در حدود ۴۵۰ یا ۴۵۵ ولادت یافته است. نکته دیگر که نیز مسلم است آنست که در غزنین در گذشته و همانجا مدفون شده چنانکه هنوز قبر او در غزنین زیارتگاه است.

سنائی شعر بسیار گفته است و آنچه از آثار او اینک رواج دارد نزدیک به بیست و پنج هزار بیت است بدین قرار:

۱- دیوان قصاید و غزلیات که يك بار در طهران و يك بار در بمبئی چاپ شده و نزدیک یازده هزار بیت است.

۲- مثنوی حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه که نزدیک یازده هزار بیت است و کتابیست که بواسطهٔ پر مغزی در زبان فارسی نظیر ندارد و یکی از شاهکارهای سنائی است و مشتمل بر ده باب

ط \*

است و در آذر ماه ۵۲۴ بنظم آن آغاز کرده  
 در دی ماه ۵۲۵ از نظم آن فارغ آمده است  
 چندین بار در طهران و کلکته و بمبئی چاد  
 شده و پس از فراغت از نظم آن سنائی خو  
 هزار بیت از آن انتخاب کرده است که باسم هزا  
 بیت سنائی معروفست و بنام لطيفة العرفان د  
 ۱۳۱۷ در طهران چاپ شده . این منظومه  
 جلال الدین بلخی در مثنوی خود الهی نا  
 نامیده است .

۳ - مثنوی طریق التحقیق بهمان وز  
 حدیقه که تقریباً نهصد بیت است و چنانکه پیش  
 ازین اشاره رفت در خاتمه آن بیتی است که تاریخ  
 اتمام آنرا ۵۲۸ معین می کند و این مثنوی  
 نیز در طهران در سال ۱۳۰۹ چاپ شد .

۴ - مثنوی حاضر یعنی سیر العباد الی المعاد  
 بیش از هفتصد و هفتاد بیت است و بر همان وزن حدیقه

است و تا کنون چاپ نشده بود و درین صحایف  
انتشار می یابد.

منثوی کارنامه بلخ که آن نیز بر وزن  
حدیقه و نزدیک چهار صد و شصت بیت دارد  
و آنرا در وصف دربار سلطان مسعود و درباریان  
وی از راه هزل سروده است و از همین جا میتوان  
پی برد که از آثار نیمه اول زندگی او و از زمان نیست  
که شاعر در بار بوده است و چون پادشاه مزبور  
در ۵۰۸ مرده است ناچار آن منثوی را پیش از  
۵۰۸ سروده، آن منثوی تا کنون چاپ نشده  
و نسخه آن کم یابست:

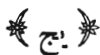
گذشته ازین پنج کتاب که بدستست يك  
منثوی عقل نامه و يك منثوی عشق نامه در تذکره  
ها بوی نسبت می دهند که تا کنون ندیده ام  
و کسی از آن نشان نداده و چیزی نقل نکرده  
است. د. از سنی بنست است یکی

همان مقدمه حدیقه است که در دم مرگ املا کرده و ابوالفتح فضل الدین طاهر حسینی نوشته است و محمد بن علی الرقایا محمد بن علی بن - الرفا ( بسته باختلاف نسخ ) که بحکم بهرامشاه حدیقه را مرتب کرده است آن را در صدر حدیقه قرار داده و چنانکه گذشت با چاپ بمبئی حدیقه انتشار یافته است . دیگر رساله ایست بنثر که برای مقدمه مدیون خود نوشته و چون با بعضی نسخه های حدیقه هم توأم است بمقدمه قدیم حدیقه معروفست و شکی نیست که از خامه سنائی است و در نهایت فصاحت و استادی نوشته شده و در آن مقدمه از فضایل شعر و شاعران و فرزند نداشتن خود سخن می راند و اشعار خویشتن را بر فرزندان برتری می نهد و آنها را وسیله جبران بی فرزندی خود قرار میدهد :

اما نسخه حاضر یعنی مثنوی سیر العباد  
الی المعاد که پس از حدیقه بر مغز ترین و

## ﴿ یب ﴾

بهترین مثنویات اوست ندانم با هم جلالات قدرتی که دارد تا کنون بچه سبب انتشار نیافته بود. اساس این چاپ از روی سه نسخه فراهم شده است: نخست نسخه ای که در مجموعه ای کهن از اواخر قرن هشتم یافتیم و نزدیک ۲۰۰ بیت از پایان مثنوی را نداشت. دوم نسخه دیگر در سفینه ای که در اواخر قرن یازدهم در حدود سال ۱۰۸۰ فراهم شد و آن نیز بیابان صحیفه ۵۰ از چاپ حاضر توقف می شود ناقص است سوم نسخه کاملی در مجموعه ای از مثنویات سنائی شامل حدیقه و طریق التحقیق و سیر لعلباد و کارنامه بلخ و آن دو رساله نثر متعلق بشاعر مفلق و ادیب نامی آقای ملك الشعراء بهار که بخط نسخ تعلیق خوش در ۱۲۶۲ قمری نوشته شده است. این سه نسخه را با یک دیگر مقابله کردم و اصلاحات و حواشی و توضیحاتی که لازم بود صحیفه یادداشت کردم و هر



چاکه اختلافی بود آن نسخه را که معتبر تر بود  
در متن گذاشتم و نسخه بدل را در حاشیه ضبط  
کردم و چنانکه امروز در نظر بینندگان جلوه  
می کند فراهم خواهد شد. از تصحیح جزوه  
اول این کتاب آن دقتی که لازم بود بکار نرفت  
و چند غلط مطبعه از نظر گریخته است و در  
غلطنامه جداگانه تصحیح شد و از خوانندگان  
نیاز دارم که پیش از خواندن اصلاح نمایند.

طهران خرداد ماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی



پانزدهمین رشته از انتشارات مجله ادبی نسیم صبا

سیرالعباد الی المعاد

حکیم سنائی غزنوی

با اهتمام این بنده

حسین کوهی کرمانی

مدیر مجله نسیم صبا

با تصحیح و حواشی

استاد دانشمند آقای سعید نفیسی

چاپخانه «آفتاب» طهران

## سیرالعباد الی المعاد

مرحبا ای برید سلطان و ش<sup>۱</sup>  
تختت از آب و تاجت از آتش  
ای به از خاک و خاک را فراش  
وی تو از آب و آب را نقاش  
ای بهنگام خوبی و زشتی  
سایق ابر و قائد کشتی  
با تو از قوت هیولانی  
ستد و داد روح حیوانی  
آتش از تو چو بسدین خرمن  
آب با تو چو زمربین جوشن  
مایه خشکیستی و قابل نم  
پدر عیسی و مرکب جم  
باغ را هم تو پشت و هم روئی  
شاخ را هم تو دایه هم شوئی  
کنی از جنبشی که خواهی تو  
روی دریا چو پشت ماهی تو



روح را هانی ار چه یستی تو  
 کس نبیند ترا و هستی تو  
 جنبش تو چو مرگ بی با کست  
 ۱۰ زان بهر خانه ایت ره پا کست  
 برشوی تا ائیر و برنشوی  
 بگذری تا محیط و تر نشوی  
 با تو هم گام تست پای همه  
 بی تو هم نام تست جای همه  
 قلم جنبش و قوف توئی  
 تخته اول حروف توئی  
 محدثی و کو اجالات تست  
 محدثی حجّت استحضالت تست  
 در کلین کور و آتشین تابوت  
 ۱۵ جان مارا ز تست قوّت و قوت  
 گاه تاجی و گاه سریر شوی  
 گاه اخضر<sup>۲</sup> گاهی ائیر شوی

گاه خرپشته بر غدیر زنی  
 گه کله گوشه بر اثیر زنی  
 از نو پا کست جای مسکن گل  
 چون کریبان سرو دامن گل  
 گه بنسیان ز گل نکینه کنی  
 گه بدی ز آب آبگینه کنی  
 ۲۰ مبر گل چند بر نشانه زنی  
 زلف شمشاد چند شانه زنی  
 چند فراش کویها باشی  
 چند نقاش رویها باشی  
 چند کردی بسان بی ادبان  
 کرد هنگامه های بوالعجبان  
 تا کی از قوت خسان بوذن  
 تا کی از تنگ نا کسان بوذن  
 گرچه سیّاح کوه و جیهوئی  
 ورچه مسّاح ربع مسکونی  
 ورچه پیموده ای ز چالاکی  
 ۲۵ شیب و بالای کرّه خاکی

برهان يك ره ای فریشته وش  
 خویشتن را ز آب و از آتش  
 لگدی بر ائیر و دریا زن  
 خیمه بر تارك ثریا زن  
 يك زمان از زبان بینش من  
 گوش کن رمز آفرینش من  
 تا بدانی که هر چه رام نه اند  
 همگی چون تو با دنام نه اند  
**آغاز ترکیب و ترتیب صورت انسانی**  
**وصفۀ روح نامیه**  
 دان که در ساحت سرای کهن  
 چون تهی شد زنی مشیمه کن ۳۰  
 سوی پستی رسیدم از بالا  
 حلقه در گوش زاهبطوا منها  
 دایه ای یافتم قدیم نهاد  
 بوده با جنبشی فلك همزاد

۱- اشاره است باین آیه: 'قلنا اِهبطوا مِنْهَا جِيعًا قَاَمًا يَاتِبْنٰكُمْ  
 مِّنْىْ هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَاىْ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ  
 يَحْزَنُوْنَ (سورة البقره، آیه ۲۶)

گنده پیری چو چرخ پرمایه  
 بی خبر ز آفتاب و از سایه  
 پیشوا بوده نوع عالم را  
 دایگی کرده شخص آدم را  
 حیوان را برتبت و مقدار  
 ۳۵ دایه و بطخی و خوانسالار  
 این چنین دایه از کرانه مرا  
 تربیت کرده مادرانه مرا  
 کاولین مایه تناسل بود  
 جزوهای بنات را کل بود  
 نقش نوشاد را<sup>۱</sup> ازو شادی  
 سرو آزادزو باآزادی  
 گلبنان زو کشاده خند بودند  
 سروها زو کشیده قد بودند  
 زو کشیده کشاده شد بهار  
 ۴۰ پنجه سرو و چهره گلنار  
 گوهری را که چرخ والا کرد  
 چمنبش او بلند بالا کرد

جویهائی که خازن آبنده  
 الف و نون جمع ازو یا بند  
 گرچه دراصل کودکی بودم  
 نزد او چوب و نی یکی بودم  
 چون گیا بی خبر همی خوردم  
 یا گیا همسری همی کردم  
 این چنین دابه پیش هر هستی  
 ۴۵ جلوه کردی مرا بهر دستی  
 اولین سبز بافت کسوت نی  
 بعد از آن لعل ساخت خلعت نی

۱- اشاره است بدین عقیده ای که در میان حکماء عرفای ایران  
 و اوج داشته که انسان نخست جماد بوده و سپس نامی و نبات  
 ده و سپس حیوان شده و از حال حیوانی بحال انسانی در  
 آمده است و در همین معنی جلال الدین بلخی در مثنوی فرماید:  
 جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان سرزدم  
 مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی زمردن کم شدم  
 نملۀ دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملایک بال و پر  
 وز ملک هم بایدم جستن زجو کلّ شیء هالک الا وجهه  
 باز دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم  
 پس عدم کردم چون ارغنون گویدم کاتا الیه واجموت

چون بریدم ز سبز و لعل امید  
 باز دادم یکی قماط<sup>۱</sup> سپید  
 چون دریدم قماط سیمایی  
 دوخت بازم قبای عَنّابی  
 ساخت زان پس مرا بمستوری  
 کرته<sup>۲</sup> عودی و حجره کافوری  
 حجره‌ای پر زدیو هفت سری  
 شش سوی و چار بخش و پنج دری ۵۰  
 دری ازسیم و جزع<sup>۳</sup> و بیجاده  
 زان یکی بست چار بکشاده  
 چون درون از لباس تن پرداخت  
 از برون حجره غلافی ساخت  
 پس مرا از برای هر<sup>۴</sup> نه برخ  
 کرد<sup>۵</sup> نه ماه جلوه بر نه چرخ

۱- قماط بکسر اول بمعنی کهنه ایست که درقنداق کودک گذارند

۲- کرته بضم اول و سکون دوم بمعنی پیراهنت

۳- جزع بفتح اول و سکون دوم سنگی است که بفارسی مهر

یسنی و بتازی حرز ایمانی نامند .

دست آخر که جلوه گشت تمام  
 شربتم خانه کرد و جامه طعام  
 چون قوی بیخ گشت بنیادم

۵۵ پس بشهر پدر فرستادم

صفة روح حیوانی و طبیعی و نفس و آمیزش  
 عقل در وی

یافتم بر کران روم و حبش  
 شهری اندر میان آتش خوش  
 از برونش نو و درونش مسن  
 تربتش حادث و حواش عفن  
 رستنی هاش سرنگون از تاب  
 همچو سایه درخت بر لب آب  
 میوه دارانش چون دل دانا  
 شاخ در شیب و بیخ در بالا  
 ساخته خیمها ز باد و تراب  
 ۶۰ میخها ز آتش و طناب از آب  
 ساختش کشتی و سیاحت را  
 راحتش کشتن و جراحات را

ملکی با دو روی و باده سر  
 اصل او از دو مادر و دو پدر  
 پنج ازو منهیان<sup>۱</sup> گردونی  
 پنج ازو مشرفان هامونی  
 ظاهرش نور پاك و باطن نار  
 از درونش گل و برونش خار<sup>۲</sup>  
 عدل ایشان بقای پیوندست  
 جور ایشان فنای فرزندست ۶۵  
 زورش از عدل و پایه گوهر  
 ضعفش از ظلم مادران و پدر<sup>۳</sup>  
 نقطه را چون اسیر دور کند  
 این سریرت نگر که جور کند  
 سیرت عدل چیست آبادی  
 صورت مرگ چیست بیدادی

۱- منهی بمعنی خبر گزار و خبر رسانست .

۲- خ :

ظاهرش نور و باطنش نارست از درون يك تن از برون چارست

۳- خ :

زورش از عدل و مایه کهر است ضعفش از ظلم مادر و پدرست



ذات اشراق و مایه اشراف  
 داده علم و زاده انصاف  
 جامه حرص و نفس و کینه و کام  
 ۷۰ جان دیو و بهیمه و ددو دام  
 مایه زو یافتند و قوت و هوش  
 دست و چشم و زبان و بینی و گوش  
 لشکر او همیشه پر شر و شور  
 دیوو دد بودو وحش و مرغ و ستور  
 در میان داد راستی دارد  
 بیند آن کس که داد بگزارد  
 داد بی راستی الف دد بود  
 باد بی قامت الف بد بود  
 که بصورت پدر شود مادر  
 ۷۵ گاه مادر شود بچهر پدر  
 سبز جامه بهار از انصافت  
 زرد چهره خزان ز اسرافت

نکنند جز بیخ عدل درنگ  
 میخ این خیمهای مینارنگ  
 زیرک این خرده نیک بیسندد  
 لیک ابله برین سخن خندد  
 عاملانش سه نارو نور و ظلم  
 مرکبانش<sup>۱</sup> دواشهب و ادم  
 عاملانش نظر نگار<sup>۲</sup> همه

۸۰ مرکبانش سوار خوار همه  
 تلف عاملانش داده او  
 علف مرکبانش زاده او  
 حاکمش هم ندیم و هم نقاش  
 خازنش هم حکیم و هم فراش  
 چون مرا با امیر کون و فساد  
 آشنا کرد صاحب استعداد  
 دیدو پذیرفت و مایه داد و نواخت  
 برک و ترکیب نقش حجره بساخت

۱- خ : بارگیرش

۲- خ : امل نگار

- چون در و حدّ حجره را بشمرد  
 رفت و از بهر مصلحت بسپرد ۸۵  
 چار حد را بهفت صاحب حلم  
 پنج در را بینج طالب علم  
 دیده حال بین چو بگشادم  
 چون ستوران بخوردن استادم  
 جوق دیو و ستور می دیدم  
 کله شیر و کور می دیدم  
 همه غمناک طبع و خرم دین  
 همه بسیار خوار و اندک بین  
 همه را حرص و کام آزدن  
 همه را فعل خفتن و خوردن ۹۰  
 در سفر ماه و سال چون نسناس  
 لیک برجای همچو کاو خراس<sup>۲</sup>

جوق و جوقه بفتح اول و سکون دوم بمعنی گروه و دسته‌ای  
 مردم باشد و ظاهراً از جوق فارسی گرفته شده .  
 خراس بمعنی آسیا بیت که با ستور بگردد : مرکب از  
 و آس

گرچه بسیار ره نوشته بُود  
 کرد بر کرد خویش کشته بُود  
 نی چو دیوو ستور و چون دد و دام  
 مایل جاه و خورد و خفتن کام  
 کرد صحرا و کوه می کشتم  
 زآن ستوران ستوه می کشتم  
 راست خواهی مرا درین منزل  
 ۹۵ سیر شد زین گرسنه چشمی دل  
 زانکه حس از برای بالا را  
 بستو بود نفس گویا را  
 آن زمانی که چهره بنمودی  
 زین زمینم بجمله بر بودی  
 زین همه جستتم امان کردی  
 وز زمینم بر آسمان کردی  
 لیک چون زی نهاد خود شدمی  
 همچو دیو و ستور و دد شدمی  
 آخشبجم<sup>۱</sup> بتخت می راندی  
 ۱۰۰ فطرتم سوی فوق می خواندی

من بمانده درین میان موقوف  
 مقصدم دور و راه نیک مخوف  
 خانه پردود و دیدگان پردرد  
 راه پرتیغ و تیر و من نامرد  
 خیره ماندم که علم و زور نماند  
 راهبر جز ستور و گور نماند  
 نی مرا علم و اجتهادی بود  
 نه بر اینهم اعتمادی بود  
 راهبر چون ستور و گور بود  
 ۱۰۰ منزل خوشتر تو گور بود  
 زآن چرا گاه راه برگشتم  
 عاشق راه و راهبر گشتم  
 روز آخر برای باریکی  
 دیدم اندر میان تاریکی  
**صنعة نفسی عاقله و عقل مستفاد**  
 پیر مردی لطیف و نورانی  
 همچو در کافری مسلمانی

شرم روی و لطیف و آهسته  
 چست و نغز و شگرف بایسته  
 زمینی از زمانه خوشروتر  
 ۱۱۰ کهنی از بهار نو بو تر  
 همه دیده درون يك صفتش  
 همه دل هفت عضو و شش جهتش  
 کشته از نور صفوت قدمش  
 شانه پشت آینه شکمش  
 سر آفاق بود و پای نداشت  
 علت جای بود و جای نداشت  
 گفتم ای شمع این چنین شبها  
 وی مسیحان این چنین بتها  
 این چه فرو کمال والائیت  
 ۱۱۵ وین چه لطف و جمال و زیبائیت  
 گاه جویای پای چون تو تهیست  
 خاك تیره چه جای چون تو مهیست  
 بس گرانمایه و سبک باری  
 تو که ای گوهر از کجا آری

گفت من برترم ز گوهر و جای  
 پدرم هست کار دارخدای  
 اوست کاول نتیجهٔ قدمست  
 کافتاب سپیدهٔ عدمست  
 علت این سرای و این فرش اوست  
 شبهت استوا علی العرش اوست ۱۲۰  
 عرش او پایمال هر دون نیست  
 فرش او دست باف گردون نیست  
 او همی بافد از برای شما  
 در فنای بقا قبای شما  
 من بفرمان او بمانده ز من  
 در چنین تربت و هوای عفن  
 از پی مصلحت نه از پی جهل  
 مانده در بند یک جهان نا اهل

---

اشاره است باین آیه : **إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ  
 الْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ**  
 (سورة الاحراف آیه ۵۲)

ورنه کی بودی آخر ارزانی  
 پادشا زاده‌ای بسکبانی ۱۲۵  
 زشت نبود برای باز پسی  
 هم نفس جبرئیلی و مکسی<sup>۱</sup>  
 از تو پرسم توان بُد اندر تک  
 با چنین یشک<sup>۲</sup> هم طویله سک  
 گفتمش هیچ هست ازینها سود  
 گفت آخر چه سود خواهد بود  
 کازری راز دست جوقی عور  
 یوسفی راز عشق مستی کور  
 قدر عیسی کجا شناسد خر  
 لحن داود را چه داند کر ۱۳۰  
 گوهری در غبار ره مانده  
 یوسفی در نشیب چه مانده  
 خوش کجا باشد ارچه دارد زور  
 زنده‌ای با دو مرده در یک کور

۱- خ ، جبرئیل با مکسی

۲- یشک بفتح اول و سکون دوم چهاردندان پیشین درندگان باش



راند زین سان هزار نکته ژرف  
 که نه صوتش بکار بود و نه حرف  
 گفتم ای خواجه سخن پرداز  
 در سخن کوت حرف و کوت آواز  
 گفت کین رنگها ز بهر شماست  
 حرف و آواز رسم شهر شماست ۱۳۵  
 حرف و صوت از ولایت جهلند  
 هر دو در صدر علم نا اهلند  
 از شما شد چو شکل موی سخن  
 وز شما شد سیاه روی سخن  
 که همی اصل او ز نیکوئی  
 می نبینید بی سیه روئی  
 ای تو از زیر این کبود حصار  
 دسته گل نموده پشته خار  
 راه سوی معاد باید تافت  
 کین معاش از معاد باید یافت ۱۴۰

هر چه مساح اوشب و روزست  
 زشتی آموز و زنداکی سوزست  
 سوی شهر قدم قدم بگذار  
 خانه استخوان بسک بسیار  
 با خری در مجال چون باشی  
 با سگی در جوال چون باشی  
 خرنه‌ای کاهدان چه خواهی کرد  
 سگ نه‌ای استخوان چه خواهی کرد  
 از نباتی ملك توانی شد  
 ۱۴۵ وز زمین بر فلک توانی شد  
 دست در دامن حکیمی زن  
 پای بر قوت بهیمی زن  
 رغم مشت بهیمه و ددرا  
 وارهان هم مر او هم خود را  
 دست‌ازین خوردو خواب کوتاه کن  
 کام در نه حدیث در ره کن

توشه تودرین ره ناخوش  
 چون شتر مرغ نیست جز آتش  
 آتشی نی که ناتوانی ازوست ۱۰۰  
 آتشی کاب زندگانی ازوست  
 یار باشم چو رای داری تو  
 دست گیرم چو پای داری تو  
 شاخ من گیر تا بری کردی  
 پای من باش تا سری کردی  
 هم بدین پای سرفراز شوی  
 هم بدان دیده چشم باز شوی  
 من بسازم چو مار پای ازدم  
 تو نداری دو چشم چون کژدم  
 چون بدیدم براه زرق خودش  
 هودجی ساختم ز فرق خودش ۱۰۵  
 سر خود را بر اقاو کردم  
 جان خود را وثاق او کردم

۱- هودج بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم کجاوه ای که

بر شتر بنداند .

هر دو کردیم سوی رفتن رای

او مرا چشم شد من اورا پای

او مرا یار و من ورا مونس

من و او همچو ماهی و یونس

روز اول که رخ بره دادیم

بیکى خالك توده افتادیم

**صفة جوهر خاکی و آنچه نتایج اوست**

خاکدانی هوای او ناخوش

نیمی از آب و نیمی از آتش ۱۶۰

تیره چون روی زنگیان از زنگ

ساختش همچو چشم ترکان تنگ

گرک دیدم فتاده در تک و پوی

همه آهن دل و خم آهن روی

اندر و يك رمه سگ آسوده

لب زمر دارو روده آلوده

۲- خم آهن بضم اول مرکب از خم و آهن سنگ سخت تیره

رنگیست که بررخی مایل باشد و سنگ سماق خوانند.

موش چون گربه طفل خوار درو  
 مار چون خوك ثفل<sup>۱</sup> خوار درو  
 كه درو ديو سك سوار شدی  
 گاه كژدم طبیب مار شدی ۱۶۵  
 خوك دیدم بر آن گره سالار  
 عملش اندك و خورش بسیار  
 خادمش را چو وقت خوان بودی  
 مطبخی دایهٔ سگان بودی  
 خود بخود نقش دیو می کردند  
 خود ز بیمش غر بو می کردند  
 از پی عشق صورت لارا  
 قبله‌ای ساخته چلیپا را  
 صفة خیال تیره و صفة بخل  
 همه سرپیش درفکنده چو چنگ  
 همه واپس رونده چون خرچنگ ۱۷۰

۴- ثفل بضم اول و سکون دوم و سوم لای و لجن باشد.

همه درویش و طببله<sup>۱</sup> پردینار  
 همه ناهار<sup>۲</sup> و خانه پر مردار  
 هیچ او بار بار چندان نی  
 خانه پر استخوان و دندان نی  
 بهر آن تا چرا نماید رنگ  
 همه با سایه خود اندر جنگ  
 وز بی آنکه چون فشانند نور  
 همه از آفتاب و مه رنجور  
 افعیئی دیدم اندر آن مسکن  
 یکسرو هفت روی و چار دهن ۱۷۵  
 هر دمی کز دهن بر آوردی  
 هر کرا یافتی فرو خوردی  
**صفت صورت مرگ و فساد طبیعت**  
 گفتم ای خواجه چیست این افعی  
 گفت کین نیم کار بو یحیی<sup>۳</sup>

۱- طببله بفتح اول و سکون دوم تغته ای که متاع خود را بر آن

بگسترند .

۲- ناهار بمعنی ناشتاست .

۳- ابو یحیی کنیه عزرائیل است .

زانکه این مار کاروان خوارست  
 راه خالی ز بیم این مارست  
 بی سمن اردست یافتی بر تو  
 نیز نوری نتافتی بر تو  
 همچو من زشت و ناخوشت کردی  
 مایه درد و آشت کردی ۱۸۰  
 هفت عضوت بچار که دادی  
 چار جزوت بهفت مه دادی  
 بردی این افعی از تو بهره خویش  
 لیک چون با منی ازو مندیش  
 که یکی نور من بدو سد اوست  
 نظر من بدو ز مرد اوست

۱- اشاره بدین نکته است که می گفتند چون زمرد برابر دیده  
 افعی براند دیده او برآید و بترکد ، چنانکه جلال الدین بلخی در  
 مثنوی گوید :

مال چون مارست و این چاه ازدها سایه مردان زمرد این دو را  
 زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مارو رهرو وارهد  
 و عسجدی در مدیحه گفته است :

اگرچه دیده افعی بخاصیت بجهد  
 بدان گهی که زمرد بدو بری بفراز  
 من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت  
 برابر دل من بترکید چشم نیاز

این بگفت و بتوده رخ بنمود  
 چون مر او را بدید افعی زود  
 چون سگان پیش او بخفت و بخفت  
 راه ما را بدم برفت و برفت ۱۸۵  
 صفة صورت کینه

چون از آن کلبه رخ بره دادیم  
 بیکی وادی اندر افتادیم  
 دیو دیدم بسی در آن منزل  
 چشم در گردن و زبان در دل  
 دل چو کام سهند<sup>۱</sup> پرسندان  
 تن چو کام نهنک پردندان  
 همچو مال یتیم بیرون خوش  
 ایک هنگام آزمون آتش  
 آهن و سنگ هر یکی بدرنگ  
 دل پر آتش بسان آهن و سنگ ۱۹۰



فعلشان با همه ز بد گه‌ری  
از درون تیغی از برون سپری  
صفت صورت طمع

چون از آن قوم بدکنش<sup>۱</sup> رفتیم  
بدگر منزل وحش<sup>۲</sup> رفتیم  
دیو لاخی<sup>۳</sup> بدیدم از دوده  
قومی از دود دوزخ اندوده  
وحشیان سیه چوماغ<sup>۴</sup> و چومینغ<sup>۵</sup>  
همه بر تیغ<sup>۶</sup> که چو گوهر تیغ  
همه ساکن چو حس بی خبران  
همه حیران بیک دگر نگران ۱۹۵

۱- بدکنش بمعنی بد کردار است و کنش اسم مصدرست از  
عمل کردن.

۲- وحش بفتح اول و سکون دوم بمعنی خوفناک است.

۳- دیو لاخ بمعنی جای دیوان باشد.

۴- ماغ مرغابی سیاه وحشی است.

۵- مینغ بمعنی بخار انبوه و ابرست.

۶- تیغ درین مورد بمعنی قلعه کوهست.

همه پر باد همپیر نای انبان<sup>۱</sup>  
 همچنو با سه کردن و دودهان  
 کپیانی<sup>۲</sup> درو دونده بتک  
 سرود مشان بسان روبه وسک  
 باد پیمای و گر چو نای و چو چنگ  
 سردو زرد و گران چو مردا سنگ<sup>۳</sup>  
 همه سرچشم گشته نرگس وار  
 همه تن دست رسته همچو چنار  
 همچنان هردو درنشیب و فراز  
 هردو پا کرده پیش خلق دراز ۲۰۰  
 کند بینان تیز خشم همه  
 تیره رایان خیره چشم همه

۱- نای انبان یکی از آلات موسیقی است و آن انبانی باشد که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند ( برهان قاطع )

۲- کپی بفتح اول و کسر دوم مشدد و غیر مشدد میمون است.

۳- مردا سنگ و مردار سنگ بضم اول جوهریست که از سرب

سنگ سازند و در مرمرها بکار برند ( برهان قاطع )

دیده پر خشمهای حرمت شوی  
 روی پر دیده های روزی جوی  
 دیده ها شان بوعده همچو نکین  
 آبخور شان ز روی همچو زمین  
 يك رمه با شکونه<sup>۱</sup> و مدهوش  
 کرده در کار کفش عورت پوش<sup>۲</sup>  
 تن نازك بسان نی کردم<sup>۳</sup>  
 تا چنین پشته زیر پی کردم ۲۰۵  
 مانده گشتم زیای و از دیده  
 شانۀ نو بود و موز، و ...  
 پیش از آن کان طریق بریدم  
 زان جوان بخت پیر رسیدم  
 گفتم این خطه را که پر خطرست<sup>۳</sup>  
 هست خصمی بلند گفتا هست

۱- باشکونه بمعنی بازگونه و بواژ گونه است .

۲- عورت پوش ظاهراً بمعنی فوطه است .

۳- خطه بمعنی خطه است . خطه بمعنی خط است .

### صفة صورت بخل

خصم او هندویست دوراندیش  
 خرفی<sup>۱</sup> صد هزار سالش بیش  
 گرچه دهقانی چنین دارد  
 ۲۱۰ حجره در چرخ هفتمین دارد  
 گرچه جلدست گاه دهقانی  
 ورچه چیره است وقت چویانی  
 لیک چون در کف آورد شاهین  
 رخ ترش گردد و علف شیرین  
 کننده پیربست تیز دست و حرون  
 زشت روی و یلید مایه و دون  
 هم سنجیت<sup>۲</sup> مزاج او بامرگ  
 لیک ازو کار زندگان با برگ  
**صفة جوهر آب**  
 باز دندان کمان<sup>۳</sup> از آن صحرا  
 برسیدیم تالاب دریا  
 ۲۱۰

- 
- ۱- خرف بفتح اول و کسر دوم پریشان گفتار .
  - ۲- سنجیت بفتح اول و کسر دوم مشدد بمعنی طینت و طبیعت است .
  - ۳- خ ؛ دل دل کمان .

من ز تری در آن مهیب مقرر  
 خشک ماندم چو راه دیدم تر  
 گفت همراه که یک سخن بشنو  
 آنکهی دل قوی کن و در رو  
 گر همه راه نیل شد بدرست  
 غم مخور موسی و عصا با تست  
 با تو زین جا که مگر بدخواهست  
 زین سه منزل سه دیو همراهست  
 گر نخواهی همی مفاکی را  
 بند بر نه سه دیو خاکی را ۲۲۰  
 بایدت گر همی ز غرق امان  
 هر چه زینجاست هم بدین جامان<sup>۱</sup>  
 چون ازین مایه صاف گشتی چست  
 آنکهی پای تو سماری<sup>۲</sup> تست

۱- مان امرست از ماندن یعنی بگذارد.

۲- سماری و سماریه بفتح اول قسمی از کشتی است.

در صفة جوهر باد و آنچه از فتایج اوست

من چو از پیر نکته بشنیدم

در شدم يك جهان جوان دیدم

همه در بند و بند پیدا نی

همه دیوانه کیش و شیدا نی

همه بی آکهی چو موش از خاد<sup>۱</sup>

همه سرمست همچو شاخ از باد ۲۲۵

همه رنجور و هیچ کاری نه

همه حمال و هیچ باری نه

همه حیران و لیک نر علمی

همه ساکن و لیک نر حلمی

همه فرعون شوم گردن کش

زده نقبی ز آب در آتش

همه لب بر کشاده همچو سدف

همه سر در کتف کشان چو کشف<sup>۲</sup>

همه خرگوش خفته بیدار

همه مصروع مانده در بی کار<sup>۳</sup> ۲۳۰

۱- خاد باز و غلیواج است .

۲- کشف بفتح اول و دوم لاک پشت .

۳- مصروع مصراع مانده در بی کار .

نشان همچو ساحت ساحل  
 دشان همچو باطن باطل  
 گرچه زین گونه پر شره<sup>۱</sup> بودند  
 قابل<sup>۲</sup> نقشبند شه بودند  
 هر نهنگی درو چو کوه بلند  
 همه حاکم کش و محدث بند<sup>۳</sup>  
 و آن نهنگان درو با مر خدیو  
 می نخوردند جز فرشته و دیو  
 چون گذشتم ازین منازل حوت  
 او رهن همچو موسی و تابوت ۲۳۵  
 من و را مرکب او مرا مونس  
 هر دو پویان چو ماهی و یونس  
 چون از آن سوی تر برون راندم  
 خشک بر جایگه فروماندم

۱- شره بفتح اول و دوم حرص در خوردن .

۲- خ : غالباً

۳- خ : مخثت بند .

زانکه مرخیمه را طناب نماند  
 پی سپر پیدش خاك و آب نماند  
 گفتمش بر هوا شدن خطرست  
 نیست این کار پای کار سرست  
 وهم ما فعل یرتواند کرد

۲۴۰ پای در کار سر یرتواند کرد  
 گفت کاندر تو راستی زینهاست  
 کثری توهم از تری برخاست  
 مرد چون تر شود جبان گردد  
 تیر چون تر شود کمان گردد  
 کوه از چوب خشك در گردد  
 کثر کنند کودکی چو تر گردد  
 مرد تا تر نشد نیارد رنگ<sup>۱</sup>  
 آینه تر شود که گیرد رنگ  
 جزو اینها بکل اینهاده

تا شوی راست همچون اوك وزه ۲۴۵



چون کمانی نماند رای ترا  
 پر برآید چو تیر پای ترا  
 آنچه او گفت هم چنان کردم  
 پس از آن جایکه روان کردم  
 روی دادیم سوی بالا زود  
 او و من همچو کرکس و نمرود  
 چون تمام این طریق ببریدم  
 آنکه از پیر خویش پرسیدم  
 کین ولایت کراست گفت آنرا  
 که بریدست و پیک سلطان را ۲۵۰  
**صفة فلك قمر**

طبع او همچو آب سرد و ترست  
 لیک از آتش بسی رونده ترست  
 ملک او که که کمست و که بیشست  
 زانکه او که پسست و که پیشست  
 او بفرساید این نفرساید  
 او بیفزاید این بیفزاید

اینک این شهر در شمار ویست<sup>۱</sup>  
 خاصه اکنون که کار کار ویست  
 پارهای چون ز راه ببریدم<sup>۲</sup>  
 ز آتش و آب قلعه‌ای دیدم ۲۰۰  
**صفة صورت شهوت و نتایج او و قوای شهوانی**  
 قلعه‌ای در جزیره‌ای اخضر  
 و ندرآن جادوان صورتگر  
 از دها سر بُدند و ماهی دُم  
 لیک تنشان بصورت مردم  
 سرشان چون سرستوران چست  
 پایشان همچو پای موران سست  
 تنشان همچو باغ خرم و خوش  
 پایشان ز آب و فرقشان ز آتش  
 گرهی پنجه کرده چون سر شست  
 گرهی ماهیثی رعاده بدست<sup>۳</sup>

- 
- ۱- خ : خنك آن كس كه در شمار ویست .  
 ۲- خ : او بگفت این و راه ببریدم .  
 ۳- ماهی رعاده ( سمكة رعاده ) بفتح اول و سکون دوم مشدد  
 قسمی از ماهیست که هر که بدست گیرد از آن برق بجهد و دست  
 را بی حس کند و همان ماهیست که بزبان فرانسه Torpille نامند .

- این نمودی ز گلخنای باغی  
 ۲۶۰ و آن نمودی تذروی از زاغی  
 کهن از سحر نو همی کردند  
 زشته را نکو همی کردند  
 يك جهان داعیه<sup>۱</sup> منی دیدم  
 قبله شان او عیه<sup>۲</sup> منی دیدم  
 کرده پیدا ز بهر غوغا را  
 حجره خلوت زایخا را  
 کرده از نوعها درو پیگر  
 ۲۶۵ پس همه جفت جفت ماده و نر  
 صفة صورت حرص  
 بیش دیدم ز قطره ژاله  
 اندر و سامری و کوساله  
 هر چه از سیم و زر همی دیدند  
 چون خدایش همی پرستیدند

۱- منی درین مورد بمعنی کبرست .  
 ۲- او عیه بفتح اول و سکون دوم جمع وعاء بمعنی توبره افزار  
 و راحله .

هم در آن بقعه حوض سنگی بود  
 وندر آن حوضشان نهنگی بود  
 حلق او هفت بود و دندان شش<sup>۱</sup>  
 سر سوی آب و دم سوی آتش  
 دام او قوت نفس دیوان بود  
 ۲۷۰ دم او دام عمر حیوان بود  
 هرچه در دام او در افتادی  
 دُم او سوی دَم فرستادی  
 خوردنش هیچ بر گزار نشد  
 يك زمانش ز فر فرار نشد<sup>۲</sup>  
 هر زمان حلق باز تر کردی  
 دم بالا دراز تر کردی  
 گرچه او را چو مرگ برک نبود  
 خور<sup>۳</sup> او هیچ کم ز مرگ نبود

۱- خ : سر کشیده کشنده و ناخوش .

۲- خ : يك زمانش دهن فراز نشد .

۳- خ : جور .

چون علی زآتش او دلیر شدی ۲۷۵

همچو خصمش ز خاک سیر شدی

ماهی جم کمینه مزدورش

مار موسی کمینه گنجورش

چون من آن کام و کام<sup>۱</sup> او دیدم

راست خواهی چنان بترسیدم

که تنم همچو دل شد از خفقان

دیده مانند رخ شد از یرقان

خواست تا او کند سوی من رای

پیر گفت<sup>۲</sup> که بر سرش نه پای

که گر او چند مایه<sup>۳</sup> زشتیست

اندرین منزل او ترا کشتیست ۲۸۰

سر او چون بزیر شست تو است

پای بر نه که دست دست تو است

بیشی بسته کن زبانش را

پای تو قفل بس دهانش را

۱- کام اول بمعنی دهان و کام دوم بمعنی مراد است .

۲- خ : گفت همزه .

گفت او چون پناه خود دیدم  
 پند او شاهراه خود دیدم<sup>۱</sup>  
 بر سرش رفتم و نترسیدم  
 آمدم تا دم و بپرسیدم  
 که که بود این که سخت هالك بود  
 گفت کین مستح<sup>۲</sup> مالک بود ۲۸۵  
 زین بشکرند سا کمان ائیر  
 زین ببر کند خازنان سعیر<sup>۳</sup>  
 وین خرابات جمله از چپ و راست  
 طرفه تر آنکه یار سائی راست  
 صفة بر جیس  
 که همه قاضیان ز دست ویند  
 همه زهاد هم نشست<sup>۴</sup> ویند

۱- خ :

گفت او چون پناه خود کردم کتف او شاهراه خود کردم

۲- مستح بمعنی محرك و برانگیزنده است .

۳- سعیر بفتح اول بمعنی آتش و شراره است .

۴- هم نشست بمعنی هم نشین است .

داعی هر چه اهل تختست اوست  
 داعی هر چه نیک بختست اوست  
 بار گیری قوی و نفسانیست  
 زانکه هم طبع روح حیوانیست<sup>۱</sup> ۲۹۰  
 آن شنیدم جدا شدم ز نهنگ  
 دره‌ای پیش چشم آمد تنگ  
 صفة آتش و آنچه ازو زاید و قوه غضبی

اندرو جادوان دیو نگار  
 وندرو کوه کوه کژدم و مار  
 دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود  
 کژدم و مار و کوه از آتش بود  
 تیره رویان تیره هس دروی  
 خیره خوبان<sup>۲</sup> خیره کش دروی  
 جادوان از حمیم و قطران<sup>۳</sup> مست  
 حربه و تیغ آتشین در دست ۲۹۵

- ۱- خ : انسانیست .  
 ۲- خ : خیره چشمان .  
 ۳- حمیم بفتح اول بمعنی گرمی بسیار است و مراد حمیم و قطران دوزخ است .

نقش نیکو تباہ می کردند  
 رویه‌اشان سیاه می کردند  
 که پری را چو دیو می کردند  
 که چو غولان غریو می کردند  
 پیش ما کوه بود ز آتش و دود  
 که ازو چرخ می دو نیمه نمود<sup>۱</sup>  
 زیر او جز مغاک و چاه نبود  
 وز برش تا بماه راه نبود  
 پیر چون دید ترس و اندو من  
 گفت هین لا تخف ولا تحزن<sup>۲</sup> ۳۰۰  
 بایندت گر ازین مکان<sup>۳</sup> برهی  
 زین بخور تا همین زمان برهی  
 بخور اکنون ز بهر دارو را  
 کژدم و مار و کوه و جادو را

۱- خ : که همی چرخ زودو نیمه نمود .

۲- یعنی مترس و دلگیر مشو .

۳- خ : گرت باید کزین مکان .



کین غذا قوت نهانی تست  
 چشمه آب زندگانی تست  
 از همه خوردنی درین بنیاد  
 این هنی<sup>۱</sup> تر بخور که نوشت باد  
 گفتم اینرا گرفتم اربخورم  
 ره گرفتست کوه چون گذرم ۳۰۵  
 گفتم جان زین حدیث بی غم کن  
 آن همه سوی تست این کم کن<sup>۲</sup>  
 چون مرا پنداو بگوش آمد  
 گرچه خود زهر بود نوش آمد  
 در دلم پنداو چو محکم شد  
 این همی خوردم آن همی کم شد<sup>۳</sup>  
 آخر الامر از آن گرامی خوان  
 پیش رویم<sup>۴</sup> نه این بماند و نه آن

۱- هنی بفتح اول گوارا و سازگار .

۲- خ : این همه کم شود تو این کم کن .

۳- خ : آن همی خوردم این همی کم شد ،

۴- خ : چشم .

ضغۀ صورت تکبیر

- کوه را چون ز بقعه ره کردم  
 پیش<sup>۱</sup> آن که نکو نگه کردم ۳۱۰  
 هر چهی بود صد هزار دروی  
 ددو دیو و ستور مردم روی  
 در کشیده بخدعه مردم را  
 شتری کرده شکل کژدم را<sup>۲</sup>  
 چاهها بود بی بن و سر باز<sup>۳</sup>  
 می بر آمد ز هر چهی آواز  
 این همی گفت چاه چاه منست  
 و آن همی گفت راه راه منست  
 این همی گفت کاخ من حر مست  
 و آن همی گفت باغ من ار مست ۳۱۵

۱- خ : زیر .

۲- خ : سپری کرد شکل آدم را .

۳- خ : چاه یردود آتش و سر باز .

اینت گفتی<sup>۱</sup> شبان این رمه‌ام  
 و آنت گفتی<sup>۲</sup> خدای این همه‌ام  
 در سر افکنده هر یکی راهی<sup>۳</sup>  
 در چنین جاهی این چنین جاهی  
 شکلشان چون بچشم او دیدم  
 ز آن خسان لاجرم ببر بدم  
 گفتم این کشور مهیب کراست  
 زین طرف بیشتر نصیب کراست  
**صفة بهرام و خورشید**

گفت يك نيمه شاه انجم را  
 ۳۲۰ و آن دگر صدر چرخ پنجم را  
 که ملك را<sup>۴</sup> برین بلند حصار  
 آن و کیاست و این سپهسالار

۱- خ : این بگفتی .

۲- خ : آن بگفتی .

۳- خ : هر يك از راهی .

۴- خ : بادشا را .

این کند لقمه لثیمان خوش  
 و آن چشاند<sup>۱</sup> کریم را آتش  
 چون رخم ز آن حدیث او بشکفت  
 آنکه از دیده پیر با من گفت  
 کان همه ره که دیدی از چپ و راست  
 همه هیزم کشان دوزخ راست  
 زین پس از شرب عدن کن<sup>۲</sup> هستی  
 که زهیزم کشی سقر<sup>۳</sup> رستی ۳۲۵  
 ای شده بر نهاد خود مالک  
 رستی از چاه و دوزخ هالک<sup>۴</sup>  
 لیک مانده است پاره ای می شو  
 هم کمنون رخ بما نماید ضو<sup>۵</sup>

- 
- ۱- خ : خوراند .  
 ۲- عدن بفتح اول و سکون دوم بمعنی اقامتست و شرب  
 عدن مراد شراب بهشتست از جنات عدن که بمعنی باغیست  
 که تا جاودان در آن بمانند .  
 ۳- سقر بفتح اول و دوم آتش دوزخ .  
 ۴- خ : دوزخ و مالک .  
 ۵- ضو بفتح اول و سکون دوم و سوم درخشندگی

کردم آخر ز نار گفتاری  
 که پس از نار<sup>۱</sup> نیره گفت آری  
 ز آدمی این حدیث محدث<sup>۲</sup> نیست  
 شبروی کار هر مخنت<sup>۳</sup> نیست  
 عاشقی را که برگ خواری نیست  
 شب جز از بهر پرده داری نیست ۴۳۰  
 شب نبیند کسی که در طلبست  
 که همه<sup>۴</sup> سوز او چراغ شبست  
 عاشقان کان چراغ در گیرند  
 پرده شب ز پیش بر گیرند  
 لیکن ارچه<sup>۵</sup> شبست و تاریکست  
 دل قوی دار صبح نزدیکست

۱- خ : راه .

۲- محدث بضم اول و فتح سوم بمعنی تازه و نو .

۳- مخنت بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد کسی که از  
 خفتن با زنان ناتوان باشد .

۴- خ : که خود آن .

۵- خ : گفت گرچه .

این چو برگفت بنگرستم خود<sup>۱</sup>  
 صبح دیدم ز کوه سر برزد  
 شاد گشتم که دیده شد بینا  
 ۳۳۵ برج و دروازه دیدم از مینا  
 گفتم این راه چیهست بر چپ و راست  
 گفت حد زمانه تا اینجاست  
 آن زمین چون زمانه بنوشتم  
 تا ز حد زمانه بگذشتم  
 رو که اکنون بخلد پیوستی  
 که ازین رسته<sup>۲</sup> خسان رستی  
 مرده مرده که از چنین تحویل  
 رستی از خم تیغ عزرائیل  
 برگزشتی ز باب عاریتی  
 ۳۴۰ آمدی در نقاب<sup>۳</sup> عافیتی

۱- خ : تا بگفت این چو بنگرستم خود .

۲- رسته بفتح اول صف .

۳- خ : قباب .

پس نهادیم هر دو چون گردون

بی زدروازةٔ زمان بیرون<sup>۱</sup>

صفة مراتب انسان

چون گذشتیم زآز پسین در بند<sup>۲</sup>

طارمی<sup>۳</sup> دیدم آبگون و بلند

اندر و صد هزار صف برنا

خوش خوی و تازه روی و نایبنا<sup>۴</sup>

نه ز تقصیر تحتشان خبری

نه ز توفیر<sup>۵</sup> فوقشان اثری

از کم اندیشگی چو جنبش چرخ

سره و زبف<sup>۶</sup> پیششان يك نرخ ۳۴۵

همه کوتاه دیده لیک از ناز

پایها سوی قبله کرده دراز

۱- خ : زمانه برون :

۲- خ : ز آتشین .

۳- طارم بفتح سوم گنبد .

۴- خ : خوشدل :

۵- توفیر درین مورد بمعنی سود و فایده است .

۶- زبف بفتح اول و سکون دوم بول قلب .

چون ز پای آن مقر بسر بردیم<sup>۱</sup>  
 رخت زی منزل دگر بردیم  
 صفة ارباب تقلید  
 اندرو حلقه حلقه مردم کهل<sup>۲</sup>  
 دید شان<sup>۳</sup> جمله يك دگر را اهل  
 جانشان دود و جسمشان شرری  
 قبله شان نفس<sup>۴</sup> و دینشان سمري  
 همه اندك رضا و افزون خشم<sup>۵</sup>  
 همه را هفت<sup>۶</sup> قبله و يك چشم<sup>۷</sup> ۳۰۰  
 صفة طبایعیان  
 چون از آن مرحله گذر کردیم  
 روی زی منزل دگر کردیم

- 
- ۱- خ : چون بیا آن مقر بسر بردم .  
 ۲- کهل بفتح اول و سکون دوم و سوم انسان کامل از سی تا پنجاه یا شصت سال .  
 ۳- خ : دیده شد .  
 ۴- خ : نقش .  
 ۵- سمر بفتح اول و دوم گفتگوی شبانه .  
 ۶- خ : همه افزون رضای و اندك خشم .  
 ۷- خ : هشت .



مردمان دیدم اندر و بسیار  
 چشمه‌اشان دو، قبله‌ها شان چار  
 همه در بند جان رنگ آمیز  
 همه را قبله چار رنگ انگیز  
**صفة ساده پرستان**  
 دل چو زین اصل چار برکندم  
 بدگر منزلش در افکندم  
 مردمان دیدم اندرو همه دون  
 دیده‌شان همچو قبله‌شان افزون ۳۵۵  
 جانشان تیره بود و رخ چو نکار  
 قبله شان هفت بود و دیده چهار<sup>۱</sup>  
 همه نزدیک خود بلند شده  
 قبله شان هفت نقشبند شده  
**صفة ارباب ظن**  
 زآن چو بگذشتم آمدم بممر<sup>۲</sup>  
 بدگر منزلی نکارین تر

۱- خ : دینشان هفت بود و قبله چهار .

۲- خ : بیصر .

- کاندر و صد هزار نوشته بود  
 دیده شان هفت و قبله شان ده بود  
 همه سلطان و لیک در زندان  
 ۳۶۰ همه قاضی و لیک با رندان  
 بیشتر آبدار<sup>۱</sup> لیکن شور  
 بیشتر در فروش لیکن کور  
 خوب دیدار تیره هوش همه  
 زهر خوار و شکر فروش همه  
 همه پست و دراز عمر<sup>۲</sup> چو کون  
 همه کوتاۀ دیده چون فرعون  
 همه چون او بیک ره و یک خوی  
 مالکم من اله غیری<sup>۳</sup> گوی  
 نامه ای بر نه خوانده زیشان کس<sup>۴</sup>  
 ۳۶۵ همه عنوان نامه دیده و بس

- ۱- خ : آب جوی .  
 ۲- خ : دراز دست .  
 ۳- اشاره است باین آیه : وَقَالَ فِرْعَوْنُ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ  
 مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي (سورة القصص آیه ۳۸)  
 ۴- خ : نامه بر خوانده نی ازیشان کس .

همه را کرده مست و سودا یز<sup>۱</sup>  
 جنبش سایه و قبالة رز  
 بکلیدی دری همی دادند  
 بکلاهی سری همی دادند<sup>۲</sup>  
 شبه بر نام دُر<sup>۳</sup> همی سفتند  
 وانکه از روی لاف می گفتند  
 کان که ما را نیافت جز کم نیست  
 وانکه زین شهر نیست مردم نیست  
 پس از آن جای رو بره کردیم  
 بدگر طایفه نکه کردیم  
 ۳۷۰ صفة هراثیان  
 نشان زیر و دل زبر دیدم  
 قبله شان روی يك دگر دیدم  
 مردمان دیدم اندرو جمعی  
 روشن و تیره ذات چون شمعی

۱- همه را مست کرده سودا یز .

۲- خ : همی دانند .

۳- خ : مهره بر عرض دُر

اصل خود را فدای<sup>۱</sup> خود کرده

خویشتن را غذای خود کرده

آفتابی بزهره‌ای داده

گوهری را بمهره‌ای داده

بسته بر خود ز بهر عافیتی

همه پیرایه‌های عاریتی ۳۷۵

با دو معشوق ناز می کردند

بدو قبله نماز می کردند

شمع بودند هر يك<sup>۲</sup> اندر سوز

از درون پنبه و برون سوتوز<sup>۳</sup>

صنعة معجبان

آن مکان چون بدیده بسپردم

رخت زی منزل دگر بردم

۱- خ : خدای .

۲- خ : سور .

۳- خ : نور و توز پوست درخت خدنگ است که از شاخه آن تیر می ساختند و از پوست آن زین اسب را می پوشاندند و توزی که نام پارچه‌ای شبیه بکتان بوده ظاهراً از نسج همین درخت بوده است .

دیدم از روشنی معاینه من  
 منزلی بر مثال آینه من  
 اندرو صد هزار حورافش  
 ۳۸۰ ترو تابان بی آب و بی آتش  
 همه را قبله هم برایشان بود  
 همه را دیده هم در ایشان بود  
 از خبر ترسۀ (؟) معاینه‌ای  
 قبله شان گشته روی آینه‌ای  
 هر کرا جای از آینه چینیست  
 لاجرم کار<sup>۱</sup> خویشتن بی‌نست  
 هر کرا آینه یقین باشد  
 گرچه خود بین خدای بین باشد  
 همه در کام دل موافق خویش  
 ۳۸۵ همه معشوق خویش و عاشق خویش  
 همه از مردمان جدا مانده  
 همه در بند خویش و امانده

زانکه هر جا که بنگریدندی  
 جز که دیدار خود ندیدندی  
 همه در راه خود همی زادند  
 بوسه بر پای خود همی دادند  
 قبله شان نور بود لیک اسفل  
 دیده شان چار بود لیک احوال  
 بر گذشتیم هر دو روشن بین  
 ز چنین منزل و هزار چنین ۳۹۰  
 چون بدیدم هزار گونه نماز  
 پیر خود را سوال کردم باز  
 که کیانند<sup>۱</sup> و پایشان بر چیست  
 زین تعبّد بدستشان در چیست  
 بس نکو روی و دلربا و خوشند  
 زهره طبعند و آفتاب و شند  
 گفت اینها که خوب چهره ترند  
 چشم زخم جمال بوالبشرند

گرچه بیرون ز جنبش فلکند  
 ۳۹۵ ره نشیمان حضرت ملکند  
 گرچه مسعود روی منحوسند  
 ورچه مطلق نهاد محبوسند  
 گاه مشغول و گاه معذورند  
 گاه مختار و گاه مجبورند  
 بر همه شکل آفرینشان  
 قبله شان<sup>۱</sup> کشته حدّ بینشان  
 هر چه نزدیک این صف از دینهاست  
 دان که زندان هر یکی زینهاست  
 با منی مهرشان طلب چکنی  
 ۴۰۰ در بهشتی حدیث شب چکنی  
 تو چو مردان کشیده نهمت<sup>۲</sup> باش  
 اندرین ره کشیده همت<sup>۳</sup> باش

۱- خ : قبله ای ،

۲- خ : هه .

۳- نهمت بفتح اول و سکون دوم بمعنی میل مفرط است .

هر زمان آتشی همی افروز  
 قبله و قبله جوی را می سوز  
 خاصه این منزلی که در پیشست  
 رهن صد هزار درویشست  
 تربتش <sup>۱</sup> مبسط<sup>۱</sup> و هواش درست  
 تله<sup>۲</sup> صد هزار عاشق سست  
 منزلی داربا و جان آویز  
 مردمانی درو نگار انگیز  
 ۴۰۵ شاخ کانجا رسید بر بنهد  
 مرغ کانجا پرید بر بنهد  
 چون بدیدی رکاب سست مکن  
 عزم بودن درو درست مکن  
 پای برفرق استقامت زن  
 آتش اندر دم<sup>۳</sup> اقامت زن

۱- 'مبسط بضم اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی فراخ و گشاده است .  
 ۲- خ : قبله .  
 ۳- خ : دل .



همه اندرز من ترا اینست  
 که تو طفلی و خانه رنگینست  
 گر ندانی نکه کن از دورش  
 تا بمانی<sup>۱</sup> بحیرت از نورش ۴۱۰  
 بنگرستم بروی تعظیمی  
 دیدم از نور پاک اقلیمی

صفة نفس کلتی

من و او هر دو<sup>۲</sup> سوی شه راندیم  
 خیره در نور او فرو ماندیم  
 دیدم آن پادشاه بیچون را  
 علت<sup>۳</sup> اختران گردون را  
 عالمی<sup>۳</sup> عادل<sup>۳</sup>ی خرد مندی  
 خوش حدیثی و نیک پیوندی  
 صورتش عدل<sup>۴</sup> و خویشتن داری  
 سیرتش رامش و کم آزاری ۴۱۵

۱- خ : تا درافتی .

۲- خ : من و او زود .

۳- خ : عاملی .

۴- خ : حلم .

مرجع<sup>۱</sup> نور های عالم خاک  
 صدف گوهر ائمه<sup>۲</sup> پاك  
 مبصر هیچ حدّ و قسمی نه  
 مدرك هیچ حسّ و جسمی نه  
 سخت بسیار بخش لیکن حلم  
 نيك بسیار خوار لیکن علم  
 گرچه بسیار خوار نادانست  
 او که می بیش خورد به دانست  
 بهر اصلاح صورت من و تو  
 او یکی بود لیک رویش دو ۴۲۰  
 روئی از بهر علم سوی پدر  
 روئی از بهر فعل سوی صور  
 آن یکی پر ز گوش<sup>۳</sup> لیک از هوش  
 وین دگر پر زبان و لیک از نوش

۱- خ : قبله .

۲- خ : ادیبه و چنین لغتی نیست .

۳- خ : هوش .

در یکی حال از این دو سو بشکفت  
 هم سخن گفت و هم سخن پذیرفت  
 پیش او از برای کسب شرف  
 زده چندین هزار عالم صف  
 همه بی دست و بی قدم پویان  
 همه بی کام و بی زبان گویان ۴۲۵  
 همه از حسّ و از خیال برون  
 همه باقی و بی چگونگی و چون  
 همه را قبله بر جهت خویش  
 همه را دیده سوی علت خویش  
 هم درو واردان حضرت غیب  
 هم درو صادران لشکر عیب  
 هم درو عالمان صورت شرع  
 هم درو عاملان صورت فرع  
 يك صنف رهروان و مظلومان  
 چشمه شان دید های معصومان ۴۳۰

يك صفش راهبان و قسيسان<sup>۱</sup>  
 باركي بالهاي<sup>۲</sup> قديسان  
 در صفي سالكان پوينده  
 در دگر خامشان كوينده  
 هر يكي در نطق مي سفتند  
 با من و او بخلاق مي گفتند  
 كين همه تعبيه<sup>۳</sup> ز بهر شماس  
 هر دو باشيد شهر شهر شماس  
 كيسه اي خواستم كه بر دوزم  
 باشم آنجا و دانش آموزم ۴۳۵  
 نزد آن قوم خواستم تن زد<sup>۴</sup>  
 پير در حال بانگ بر من زد  
 كه نگفتم ترا كه چون او باش<sup>۵</sup>  
 مختصر چشم ويد پسند هباش

- 
- ۱- قسيس بکسر اول معرب کشيش فارسيست .
  - ۲- خ : پايهاي .
  - ۳- تعبيه بمعني چيدن و آماده کردن و تدارکست .
  - ۴- تن زدن بمعني خاموش ماندن و تاب آوردن باشد .
  - ۵- او باش جمع وبش (بفتح اول و دوم و سکون سوم)  
 بمعني مردم بي سرو پايست .

گرچه زین سو مقدر فرشید<sup>۱</sup>  
 دان که زآن سو مقدر عرشید<sup>۲</sup>  
 در محیطی بگرد جوی میوی  
 آب داری بخاک روی مشوی  
 چون پدر هانی<sup>۳</sup> از یسر بگذر  
 بر لب کوثر آب شور<sup>۴</sup> مخور ۴۴۰  
 گرچه چرخ و زمین ممالک اوست  
 آنکه استاد اوست مالک اوست  
 ناقصی از بی تمامی را  
 عبره کن عالم اسامی را  
 از بی صیت<sup>۵</sup> قیل و قالی را  
 چه کنی ملک بی کمالی را  
 شهر پر دوست خواهی آنجا پوی  
 مغز بی پوست خواهی آنجا جوی

۱- خ : فرشند .

۲- خ : عرشند .

۳- خ : داند .

۴- خ : آب جوی .

۵- خ : چیست .

از پی آنکه اصل بینش اوست  
 مالك كل آفرینش اوست ۴۴۵  
**صنعة مراتب عقل کلمی**  
 یادشاهی که بعد کن کان اوست  
 اصل کون و نتایج جان اوست  
 یادشاهی که امرنیت اوست  
 راعی راعیان رعیت اوست  
 برتر از غایت تناهی اوست  
 خامه<sup>۱</sup> دفتر الهی اوست  
 ملك خویش را بفرمان اوست  
 زانکه در ملك خویشتن دان اوست  
 تخت قرآن زتحت فرمان اوست  
 علم قرآن و اهل قرآن اوست<sup>۲</sup> ۴۵۰  
 هیچ کس را بدو بدایت نیست  
 ملك او را جزو<sup>۳</sup> نهایت نیست

۱- خ : دفتر خامه .

۲- خ :

تخت فرمان و بخت فرمان اوست اصل قرآن و اهل قرآن اوست

۳- خ : چو تو .

او وا بداع تا بیوستند  
 در دروازهٔ عدم بستند  
 مقصد عزم اولیا بُد او<sup>۱</sup>  
 ستد و داد انبیا بُد او<sup>۲</sup>  
 نیک خواهش ز ننگ خواهش پاک  
 بارگاهش ز بار گاهش پاک  
 و اهب نطق و کاتب منشور  
 مبدع امر و مبدء مأمور ۴۵۵  
 نه چو افلاک و انجمش انجام  
 نه ز بر جنبش و نه زیر آرام  
 ساخته امر باری از بختش  
 از ازل تاج و از ابد تختش  
 گرچه معلول علت سجاست  
 ورچه خاموش تر جهان دلست  
 با چنین قدرت و کمال قدم  
 همهٔ خلق و تواضعست و کرم

۱- خ : اولیا با اوست .

۲- خ : انبیا با اوست .

٤٦٠ پردها دارد از شرف در پیش

زیر هر پرده يك جهان درویش

صفة ارباب توحید

صف اول که پرده عینند

در خرابات قاب قوسینند

گاه در علت مجاهده اند

گاه در مجلس مشاهده اند

گاه در سکر و گاه در ضحوند<sup>۱</sup>

که در اثبات و گاه در محوند

همه هم باده اندوهم مستند

همه هم نیستند و هم هستند

کرده بر ذانشان هزار عمل

٤٦٥ نقشبندان کار گاه ازل

پس تو آن پایگاه بگذاری

سر بدین کلبها فرود آری

١- ضحو بفتح اول و سکون دوم و سوم آغاز روز پس از

برآمدن آفتاب .



خیز و پی بر سر جبلت نه  
 رخ سوی پیشگاه خلّت<sup>۱</sup> نه  
 با خری در سؤال تا نشوی  
 با سکی<sup>۲</sup> در جوال تا نشوی  
 همت از گفت او چو نو کردم  
 باز از آن جای قصد او کردم  
 آن مکان بر دلم چو دشمن شد  
 در زمان من نماندم او من شد ۴۷۰  
 چون از آن مایه نیز فرد شدم<sup>۳</sup>  
 طفل بودم هنوز و مرد شدم  
 چون دگر گونه کشت بنیادم  
 رخ دگر باره سوی ره دادم  
**صفة سالکان طریقت**  
 سالها گشتم از برای خطر  
 گرد این پردهان<sup>۴</sup> بهناور

۱- خلّت بضم اول بمعنی دوستی آزموده است .

۲- خ : با جوی .

۳- خ : چون از آن اصل و مایه فرد شدم .

۴- خ : اندرین .

که بیفداد و که بیادیه‌ای  
 که بفردوس و که بهاویه‌ای<sup>۱</sup>  
 گاه دل شمع راه غیرت بود  
 گاه جان غرق بحر حیرت بود ٤٧٥  
 گاه کردی مرا چو سیر نیاز<sup>۲</sup>  
 گاه در پرده ماند می چو پیاز  
 گاه از زخم قبض بست شدم  
 گاه از لطف بسط هست شدم  
 چون ازین پردها بریدم من  
 بیکی پرده در رسیدم من

صفة متعبدان منزوی

سالکان دیدم اندرو پویان  
 ربّ زدنی تحیراً<sup>۳</sup> کویان  
 نیست گشته همه ز عزّت هست  
 علم بی نیازی اندر دست ٤٨٠

١- هاویه بمعنی درهٔ ژرف و پرتگاهست .  
 ٢- خ : شیر نیاز .  
 ٣- یعنی خدایا بر سرگردانی من بیفزای .

خمشانی ز جان بی آئین تر  
 تر شانی ز شهد شیرین تر  
 حسبه از چنگ خدمت حیوان  
 رسته از ننگ قدمت و حدثان  
 ما عبدناک<sup>۱</sup> اجتهاد همه  
 ما عرفناک<sup>۲</sup> اعتقاد همه  
 در بقا از بقا فنا گشته  
 در جزا از جزا<sup>۳</sup> جدا گشته  
 چشمشان تا ولایت آدم  
 اسمشان تا نهایت عالم  
 معتكف در سرای راز همه  
 پر نیازان بی نیاز همه

٤٨٥

١ و ٢- اشاره است بدو جمله معروف که سعدی هم در مقدمه گلستان آورده: ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک یعنی ترا چنان که سزاوار بندگی تست بندگی نکردیم و ترا آن چنانکه شایسته شناختن تست شناختیم و ظاهراً این دو جمله از احادیث نبویست .

٣- خ : از چرا و جزا .

همه در نیستی بقدرت<sup>۱</sup> هست

قابل و قابل<sup>۲</sup> بلی<sup>۳</sup> والست<sup>۴</sup>

صفة اهل رضا و تسلیم

صف دیگر که خاص تر بودند

بی دل و دست و پا و سر بودند

فارغ از صورت مراد همه

برتر از کثرت و تضاد همه

چشم وحدت ندیده جسم یکی

علم آدم نخوانده اسم یکی ۴۹۰

جسته از قسمت مات و الوف

رسته از زحمت حدوث و حروف

۱- خ : بقوت .

۲- خ : قابل قابل .

۳- بلی والست اشاره است باین آیه : وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن

بَنِي آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ

أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا

كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ (سورة الاعراف آیه ۱۷۱)

بنده لیکن چو سایهٔ عنقا  
 زنده لیکن چو صخرهٔ صمّا<sup>۱</sup>  
 معبد خاک کوی تل کرده  
 منفذ آب روی سل کرده<sup>۲</sup>  
 خورده يك باده بر رخ ساقی  
 هر چه باقیست کرده در باقی<sup>۳</sup>  
 در کمال مقدر تقدیر  
 چار تکبیر کرده بر تکبیر<sup>۴</sup>  
 ۴۹۵

۱- صخره بفتح اول بمعنی تخته سنگ و صماء بفتح اول مؤنث اصم بمعنی يك یارچه و سخت است .

۲- سل بفتح اول و سکون ثانی چیزی باشد که از چوب و خلاشه در هم بندند و با آن از آب گذرند و بمعنی کشتی هم آمده است ( برهان قاطع ) .

۳- در باقی کردن بمعنی رها کردن و از دست دادنت و در میان رباعیاتی که، بعمر خیام معروفست نیز آمده :

ای دل می معشوق مکن در باقی سالوس رها کن و مکن زراقی

۴- چار تکبیر (چهار تکبیر) اشاره بچهار دفعه الله اکبر است که در مذهب تسنن در نماز میت خوانند و چار تکبیر زدن با چار تکبیر کردن یا چار تکبیر خواندن بمعنی یکسره دست شستن و گذشتن از چیز است چنانکه حافظ نیز گفته است :

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

يفعل الله ما يشاء<sup>۱</sup> از هوش  
 ساخته بنده وار حلقه<sup>۲</sup> گوش  
 جان فروشان بارگاه عدم  
 خرقة پوشان خانقاه قدم  
 طوق دارانش بر نبشته<sup>۳</sup> ز شوق  
 فلك الامر كله<sup>۴</sup> بر طوق  
 ساخته هر يك از میان ضمير  
 از قل الله<sup>۵</sup> ثم ذرهم تير  
 جنان ایشان میان آن کبراء  
 دفتر نقش انتم الفقراء<sup>۵</sup>  
 ۵۰۰

۱- اشاره است باین آیه : قَالَ رَبِّ إِنِّي يَكُون لِي مِّنْ غَلَامٍ  
 وَقَدْ بَلَغَنِيَ الْكِبَرُ وَأَمْرَاتِي هَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ  
 مَا يَشَاءُ (سورة آل عمران آیه ۳۵) .

۲- خ : طوق دارانشان نبشته

۳- اشاره است باین آیه : يَقُولُونَ هَلْ لَنَا مِنَ الْأَمْرِ مِنْ  
 شَيْءٍ قُلْ إِنَّ الْأَمْرَ كُلَّهُ لِلَّهِ (سورة آل عمران آیه ۱۴۸)

۴- اشاره است باین آیه : قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ  
 يَلْعَبُونَ (سورة الانعام آیه ۹۱) .

۵- اشاره است باین آیه : يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ  
 وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ (سورة الملائكة آیه ۱۶)

همه از روی افتقار<sup>۱</sup> وله<sup>۲</sup>  
 لا شده<sup>۳</sup> در کمال الا الله  
 نور دیدم در او رونده یکی  
 همچو ماهی رونده بر فلکی  
 که همی کرد از آن مسافت دور  
 خر قهاشان<sup>۴</sup> بتابشی<sup>۵</sup> پر نور  
 پیش روی آوریده راه درشت  
 قبلها کرده پاک از پس پشت  
 پیش او ره گشاده می کردند  
 اولیادرا<sup>۶</sup> پیاده می کردند  
 ۵۰۰ من در آن راه واندر آن منزل<sup>۱</sup>  
 خیره ماندم نه دیده ماندو نه دل

- 
- ۱- افتقار بمعنی احتیاج است .
  - ۲- وله بفتح اول ودوم بمعنی پریشانی و سرگردانی است .
  - ۳- نیست شده .
  - ۴- خر : خرقة یوشان .
  - ۵- خر : واصفیا .
  - ۶- خر : من در آن رهروان و این منزل .

خواستم تا در آن طریق شوم  
 یا برنگی<sup>۱</sup> از آن فریق شوم  
 عاشقی ز آن صف سقیم<sup>۲</sup> و صحیح  
 پیشم آمد خموش لیک فصیح  
 دست بر من نهاد و گفت بایست  
 هم برین صف که جای جای تو نیست  
 ای پیرواز بر پریده بلند  
 خویشتم را رها شمرده زبند ۵۱۰  
 باز رو<sup>۳</sup> سوی لا یجوز و یجوز  
 رشته در دست صورتست هنوز  
 تا تو در زیر بند تالیفی  
 تخته<sup>۴</sup> نقش کلک تکلیفی  
 پس بدین روی رای نتوان زد<sup>۴</sup>  
 شرع را پشت پای نتوان زد

۱- خ : تا برنگی .

۲- سقیم بمعنی بیمار ورنجورست .

۳- خ : باز پر .

۴- رای زدن بمعنی مشورت کردنست .



که دوم عالم از روش چششت  
 چو برفقی ولایت کششت  
 خود بخود ره فرا نداند کس  
 ره بر اشخاص وحدت آمد و بس ۵۱۵  
 رهنمای تو دان که<sup>۱</sup> آن نورست  
 نیک نزدیک لیک بس دورست  
 او رهاند ترا زفکرت خویش  
 او رساند ترا بفطرت خویش  
 پی او دار تا بحق<sup>۲</sup> رسی  
 در او گیر تا بصدق رسی  
 کوست از دیده حقیقت و حذق  
 رهبر اصداقا بمقعد<sup>۳</sup> صدق  
 این همه زشت بود و نغز آنست  
 این همه پوست بود و مغز آنست ۵۲۰

- ۱- خ : رهنمای تو آمد آن .  
 ۲- حذق بکسر اول و سکون دوم و سوم بمعنی کاردانی و زبردستی است .  
 ۳- خ : مقصد و مقعد بمعنی نشستن گاه و نشیمن آمده است .

او تواند نمود مرجان را  
 بی نقاب<sup>۱</sup> حروف قرآن را  
 کاندین روزگار سالک اوست  
 چشم باز اندرین ممالک اوست  
 گفتم آن نور کیست گفت آن نور  
 بوالمفاخر محمد منصور

در مدح ابوالمفاخر سیف الدین محمد بن منصور  
 قاضی سرخسی

واعظ عقل و حافظ تنزیل  
 محرم عشق و محرم تاویل  
 خیل طالوت<sup>۲</sup> را سکینه<sup>۳</sup> حلم  
 امت نوح را سفینه<sup>۴</sup> علم ۵۲۵  
 سیف حقی که تا کشیده شدست  
 دست باطل ز جق بریده شدست

۱- خ : بی نقابی .

۲- طالوت نام پادشاه بنی اسرائیل که معاصر داود پیامبر بود  
 و در کتاب اول سموئیل از کتب تورات نام وی شاول  
 آمده است .

قابل تابش نبوت اوست  
 لوح محفوظ شرع و سنت اوست  
 ظاهر طاهرش مدبر بر<sup>۱</sup>  
 خاطر عاشرش مفسر سر  
 آنکه نارد چنو صنایع دهر  
 نیز در هیچ شهر قاضی شهر  
 روح بر هر کب عنایت اوست  
 عقل در مکتب هدایت اوست ۵۳۰  
 صورتش دیو را پر بوش کرد  
 سیرتش مغز نافه را خوش کرد  
 گنج معنی کتابخانه اوست  
 قبله زیرکان ستانه اوست  
 ملک کان صبح صادق دانند  
 مفتی مشرقش از آن خوانند  
 حزمش آنکه که قرعه گرداند  
 الحذر الحذر همی خواند

باز غرمش چو آید اندر تاز  
 ۵۳۰ الظفر الظفر دهد آواز  
 خنجر از روی<sup>۱</sup> خشم بر نکشد  
 سرازو هیچ<sup>۲</sup> خصم در نکشد  
 تیغ بر کفر بر کشد علمش  
 سیر از عار نفکنند<sup>۳</sup> حلمش  
 زخمش از بهر شرع و دین باشد  
 سیف چون حق بود چنین باشد  
 زاید از خشم<sup>۴</sup> او صلاح و ثبات  
 راست چونانکه از قصاص حیات<sup>۵</sup>  
 حلم او تخت حد پستی هاست  
 ۵۴۰ علم او تاج سد هستی هاست

۱- خ : از بهر .

۲- خ : سیر از هیچ .

۳- خ : سیر از کبر یا کند .

۴- خ : حلم او .

۵- اشاره است باین آیه : وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا  
 اُولٰٓئِكَ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ (سورة البقره آیه ۱۷۵)

داغ حرمان اوست بر بیداد  
 ز آن بدو هیچ کس نباشد شاد  
 داد او را چو داد وقت نظر  
 خواهی از پای خوان و خواهی سر  
 دست اگر در عطا نبردستی  
 همچو حرصش سخا بمر دستی  
 چون سخارا ازوست مایه و سود  
 که ازو بی نیاز خواهد بود  
 بنیت و غیبتش درین عالم  
 برتر آمد ز ارحم و ترحم<sup>۱</sup> ۵۴۰  
 خلق را ز آن بنان بی تقصیر  
 جان غنی گشت و کان و گنج فقیر  
 رای بیدارش از طریق صواب  
 يك جهان<sup>۲</sup> خصم را کند در خواب  
 چو حسد نزد عقل کاسد نیست  
 زانکه محسود هست و حاسد نیست

۱- یعنی بیخشای تا بر تو بیخشایند .

۲- خ : عالمی .

حسدش از کدام دد باشد  
 زانکه محسود او خرد باشد  
 چون نباشد هوا مدد که کند  
 چون ندار جسد حسد که کند ۵۵۰  
 از در او برند در آفاق  
 نسخه‌های مکارم الاخلاق  
 عاصی آنجا که راند باید خشم  
 همچو نرکس ندیده باده چشم  
 بوده آنجا که بود باید گوش  
 همچو سوسن بده زبان خاموش  
 صدر او ترجمان امیدست  
 قدر او سایبان خورشیدست  
 بوده در مجلس از گهر بسفتن  
 کشته بر منبر از دعا گفتن ۵۵۵  
 صورتش ابتدای قوت روح  
 سیرتش انتهای صورت نوح  
 در سخا ناسخ طیبیانست  
 در سخن سید خطیبانست

چو نش هنگام قیل و قیل بود  
 کاتب الوحی جبرئیل بود  
 علم دین تا بدو سپرد قضا  
 جهل رحلت گزید سوی فنا  
 لفظ او هست در سؤال و جواب  
 شکری همچو آب و ایمن از آب ۵۶۰  
 تا نشد باز درج یا قوتش  
 مختصر بود عقل را قوتش  
 چون برآمد دو گوهر از دو طریق  
 خواند سلطانش افسر دو فریق  
 عشق او نعره ای چنان خوش زد  
 کاتش اندر دماغ آتش زد  
 آن همی علم عشق به داند<sup>۱</sup>  
 خبر راه نیک به راند<sup>۲</sup>  
 بند او اصل استقامت ماست  
 حکم او حاکی قیامت ماست ۵۶۵

۱- خ : او همی علم خویش به خواند .

۲- خ : نیک به داند .

چون قدر در سخاریا نکند  
 چون قضا در قضا خطا نکند  
 شد چو دیبا ز دست فرش فرش  
 گشت زیبا ز پای عزمش عرش  
 پیشش ار سر که در خزینه بود  
 چو چراغ اندر آبکینه بود  
 عمر او را ز بهر افزودن  
 پیشه بخشیدندست و بخشودن  
 معنی بسم و ید بود آن نور

۰۷۰

بوالمفاخر محمد منصور  
 زان چو ترکیب خود فراهم کرد  
 الفی از نگار خود کم کرد  
 شد بدین صدق حرف خرسند او  
 تا شود در شمار هم چند او  
 ای ز درگاه کدخدای نبات  
 رفته تا صدر غایت الغایات  
 بی تو خود را ز بهر کسب محل  
 جاوه کرده مخدرات ازل



بیش صدر تو چون پرستاران  
 طوق داران و طیلسان داران ۵۷۵  
 هر چه اندر نقاب قوت بود  
 خاطر را خرد بفعل نمود  
 با تو انگور می توان گفتن  
 با تو معدوم شی توان گفتن  
 نه ازل بیش چون تو خواهد کاشت  
 نه ابد نیز چون تو خواهد داشت  
 پدر با بصر توئی کین را  
 پسری بی بدل توئی دین را  
 از تو دارند صد هزار فتوح  
 وارد و صادر طبیعت و روح ۵۸۰  
 غیرتی هست رقم اعدا را  
 بر تو مر امهات و آبا را  
 تا نزایند چون توئی در دین  
 این سترون شدست و آن عنین  
 نه بعالم چو تو خردمندست  
 نه فلک را به از تو فرزندست

بی تو چشم زمانه خیره بود  
 ۵۸۵ ماه بی آفتاب تیره بود  
 از تو زنده است گاه حکمت و دین  
 علم پیشین و شرع باز پسین  
 از خط خانه تو در فتوی  
 همچو نام قیامت بحیی  
 پایه منبر تو بر فلک است  
 انهی<sup>۱</sup> مجلس تو از ملکست  
 یمند تو در دل شمیده<sup>۲</sup> کبر<sup>۳</sup>  
 همچو بر گل سرشک دیده ابر  
 خلق بیدار شد ز دولت تو  
 ۵۹۰ از خروش خروس دعوت تو  
 زانکه تا این خروس پر بفشاند  
 خفته جز بخت حاسد تو نماند

۱- انهی بمعنی خبر رساندنست .

۲- شمیده بمعنی بی هوش و آشفته است .

۳- خ : ابر .

مگس اکنون بقوت ملکست  
 زهره اکنون فقیره<sup>۱</sup> فلکست  
 تا هم از طبع تو طلب نبود  
 زهره را زهره<sup>۲</sup> طرب نبود  
 علم و حلم اندرین زمانه تراست  
 ترس و درس اندرین میانه تراست  
 علم دین از برای دین باید  
 تو چنینی و این چنین باید ۵۹۵  
 علم کز بهر کاخ و باغ بود  
 همچو مردزد را چراغ بود  
 هر کرا چشم عقل باشد کور  
 علم او همچو<sup>۲</sup> پر بود بامور  
 ای همه صالح و هیچ جنگی نه  
 ای همه صدق و هیچ رنگی نه  
 مرد را از نفاق<sup>۳</sup> زاید رنگ  
 زر که خالص بود نکیرد رنگ

۱- فقیره یعنی تهی دست آمده است .

۲- خ : علم بروی چو :

۳- خ : نقاب .

تا تو در ملك جان در آمده‌ای  
 ۶۰۰ زیر پرّ ملك بر آمده‌ای  
 با وفای نودین عقیم<sup>۱</sup> نماند  
 با بقای تو در یتیم<sup>۲</sup> نماند  
 ملك تو یاسبان احرارست  
 كلك تو دیدبان اسرارست  
 كلك پیرانت<sup>۳</sup> آتشین هارست<sup>۴</sup>  
 خاك خوارست و باد رفتارست  
 چون سیه شد سرزراوندش  
 آتش اندر جهان زند دودش  
 خون مردان خورد بصبح و بشام  
 ۶۰۵ شیر خواره که دید خون آشام  
 تا ز عنبر دهان خود پر کرد  
 شبه را گنج خانه دُر کرد

۱- خ : با وفای تو در عقیم بماند .

۲- خ : بماند .

۳- خ بر انت .

۴- خ آتشین هارست .

نوك او در سخا و فيروزی<sup>۱</sup>

شد كليلد خزانه روزی

پخته را خامه تو خام كند

صبح را هيبت تو شام كند

بقبول تو جان كرامی شد

تيز بين بد بعقل نامی شد<sup>۲</sup>

هر كه نزديك تو روا نشود

در فضای عدم روانه شود ۶۱۰

وانكه بيرون نهد ز حد تو يی

زره ها دره ها شود بروی

زهره بی زهره<sup>۳</sup> از پی آنست

كه برو از تو داغ حرمانست

بقبول تو گر دلير شود

زهره گاو همچو<sup>۴</sup> شیر شود

۱- خ : در سخا بهروزی .

۲- خ : تيز بينی .

۳- خ : زنده بی زنده .

۴- خ : زنده گاو زوجو .

نفس خلق تو زبان اسد  
 ناف آهو کنند دهان اسد  
 بریا هیچ شرّ و شورت نیست  
 ۶۱۵ درسخن هیچ زرو زورت نیست  
 چرخ را با سخات نام نماند  
 طبع با آتش تو خام نماند  
 تا عطای تو گوهر و درُ شد  
 حرف های طمع میان پُرشد  
 رو که کم نام شد نیاز از تو  
 ممتلی معده گشت آز از تو  
 و رچه نیکوست این کرم از آز<sup>۲</sup>  
 لیکن این نه<sup>۳</sup> که از لطافت باز  
 معده<sup>۴</sup> آز چون بپرداز  
 ۶۲۰ گل شکرهم زخلق<sup>۵</sup> خودسازی

- 
- ۱- خ : بخشش در  
 ۲- خ : گرچه این لطف می کنی پرداز .  
 ۳- خ لیک آن به .  
 ۴- خ : معده از آز .  
 ۵- خ : بلطف .

تا نمودی جمال روشن را  
 در مکافات دوست دشمن را  
 جمع کردست از پی خنده  
 چرخ يك مشت ازین پراکنده  
 تا بدانی که مهترند چنان  
 خشك مغزند از آن نزند چو جان  
 حاسدت را که از درخوار بست  
 زرد روئی ز سر نگو ساریست  
 چرخ را بر کسی که محرم نیست  
 ز چنین ریشخند ها کم نیست ۶۲۵  
 دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند  
 همه حمّال هیزم سقرند  
 دیده دارند ليك خیره چو طمع  
 مغز دارند ليك تیره چو شمع  
 پیش تو يك عدو درنگ نکرد  
 چون قضا صف کشیده جنگ نکرد

ذره ذره‌ای چه درد کند  
 سپه پشه‌ای چه گرد کند  
 سپر از هیچ خصم نفکندی  
 سایبانها زسینه شان کندی ۶۳۰  
 زآن ز خصمان همی نترسیدی  
 کز اُحد<sup>۱</sup> فتح مگه می دیدی  
 بر تو ز ابلیس کی نشستی<sup>۲</sup> کرد  
 کت سرافیل زیر پر پرورد  
 بدل از هیچ حاسدی<sup>۳</sup> مندیش  
 مشک در هیچ خاندان میریش<sup>۴</sup>  
 گو کند خود ز بهر کین توباک  
 باد گیرد دو عارضش را خاک

۱- خ : سایبانهای .

۲- اُحد بضم اول و دوم نام کوهیست در یک مای شمال مدینه که در آنجا در سال سوم هجرت یکی از فزوات رسول روی داد که بزوه احد معروفست .

۳- خ : نشیند .

۴- خ : جاهلی .

۵- بریش امرست از بریشیدن یعنی پریشان مکن .



کانکه عمرش بسمی کرکس بود  
 ۶۳۵ مملک الموت پشه‌ای بس بود<sup>۱</sup>  
 گنجها داده‌ای ثنا یابی  
 رنجها دیده‌ای<sup>۲</sup> جزا یابی  
 راه بی زحمت تعب نبود  
 ماه بی عقدهٔ ذنب بود  
 زیرک از رنج بی خرد نرهد  
 جسم نیکو ز چشم بد نرهد  
 نفس کل چون گل عدوت سرشت  
 نام او بر فراز یخ بنوشت  
 تا که خورشید دینت رخ نبود<sup>۳</sup>  
 نقش یخ را نه هاند و نه سود ۶۴۰

۱- اشاره است بداستان نمرود که گویند با کرکسی با آسمان شد و دعوی خدائی کرد و پشه‌ای در بینی او رفت و از آن رنج ببرد .

۲- خ : برده ای .

۳- خ : روی نمود .

با حسود<sup>۱</sup> تو خواند استغنائات

ا کثر و اذ کر هادم اللذات<sup>۲</sup>

زنده با کینه<sup>۳</sup> توحی نبود

گرچه موجود گشت شی نبود

کز تو موجودی اربری باشد

همچو معدوم اشعری<sup>۴</sup> باشد

حاسد ارچون تو با نعیم<sup>۵</sup> شود

در مسامش عرق حمیم شود

نایب تو بسست در حسدش

ازدهای حسود هم حسدش<sup>۶</sup> ۶۴۵

۱- خ : با عدوی .

۲- یعنی نا بود کننده شادبها را بسیار یاد کنید .

۳- اشعری کسی که پیر و طریقه ابوالحسن علی اشعری باشد

که در بصره در ۲۶۰ متولد شد و در بغداد در ۳۲۴ رحلت کرد

و مؤسس یکی از فرق اسلامست که با اسم طریقه اشعری هوا

خواهان بسیار داشته و با معتزلیها دشمنی می ورزیده اند .

۴- خ : ار با تو در نعیم .

۵- خ :

دشمنت را بسست در حسدش ازدهای حسود هم حسدش

ای در آموخته معانی را  
 سردبیران<sup>۱</sup> آسمانی را  
 بر تو يك روز آذ تاز نکرد  
 بر تو انگشت کس دراز نکرد  
 نآمدت بر گذر که تقدیر  
 هیچ تر دامنی کربان گیر  
 جز باز آفرین نیازت نیست  
 جز بخلاق حمیده آرت نیست  
 خود جز اینت مباد کاز بود  
 ۶۵۰ کاز آستن از نیاز بود  
 مردم آزور<sup>۲</sup> چومار<sup>۳</sup> بود  
 او یکی و دلش هزار بود  
 نه قضا بهر نام و نان کردی  
 بلکه این<sup>۴</sup> شغل بهر آن کردی

۱- خ : مرد بیران .

۲- آزور بمعنی آزمند و حریص است .

۳- خ : هار ولی هار درین مورد معنی نمی دهد .

۴- خ : لیک آن .

تا یکی چشم جور بر دوزی  
 قاضیان را قضا بیاموزی  
 تا ز حکم تو عقل در تکلیف  
 ادب القاضی کند تألیف  
 شیمت<sup>۱</sup> عدات از بی دین را  
 مغز تین<sup>۲</sup> کرده مغز تنین<sup>۳</sup> را ۶۵۵  
 بذل بی ذلتی همی تو کنی  
 عدل بی علتی همی تو کنی  
 کین دگرها اگر چه فاروقند<sup>۴</sup>  
 بسرو بن لقیف مفروقند<sup>۵</sup>  
 داد را فوق<sup>۶</sup> و تحت<sup>۱</sup> بنیادت  
 گوئیا نقش داده<sup>۷</sup> شد دادت

- ۱- خ : همت و شبمت بمعنی منش و فطرت است .  
 ۲- تین بمعنی انجیرست .  
 ۳- تنین بکسر اول و تشدید دوم بمعنی مار بسیار بزرگ  
 وازدهاست .  
 ۴- فاروق لقب خلیفه دوم عمر بن خطاب بود .  
 ۵- خ : همیشه مفروقند .  
 ۶- خ : داد شد .  
 ۷- خ : کوهی نفس داد .

عدل ازین پیش بس گذاخته بود

آزش از صدر دین نیاخته بود

چون ترا یافت باز دربالش

آمد از بالش تو در بالش<sup>۱</sup> ۶۶۰

ساعتی با دل تو همبر شد

سایبان<sup>۲</sup> زمانه جانور شد

نکنی بهر خواب هیچ بسیج

زانکه جانی و جان نخسبد هیچ

شحنه راه دین صلابت تست

روح شرع نبی<sup>۳</sup> مثبت تست

کاهد از هیبت همی دوزخ

همچو زافسون و همیان آرخ<sup>۴</sup>

۱- خ ، مالش .

۲- خ ، سایهای .

۳- مثبت بفتح اول بمعنی جای وحد و منزلت و ج ای باز گشتن مردم پس از آنکه رفته باشند .

۴- آرخ و آرخ بفتح سوم دانهای سختی را گویند بقدر نخود که از اندام آدمی بر می آید و درد نمیکند و بهربی ثولول خوانند ( برهان قاطع )

- صدر حکم تو ذروه<sup>۱</sup> فلکست  
 ۶۶۵ پیشکار تو اندرو ملکست  
 حجتم بر کسی که کس باشد  
 بدر و شمس و ظلال<sup>۲</sup> بس باشد  
 خازنان رموز مصطفوی  
 وارثان خزینة<sup>۳</sup> نبوی  
 ای ندیده چو خویشتن دگری  
 در نشابور<sup>۴</sup> و بلخ و مرو و هری  
 با همه عالم ار تو بنشیننی  
 در جهان<sup>۵</sup> والله ار چو خود بیننی  
 تو کنون همچو مه<sup>۶</sup> بتافته ای  
 ۶۷۰ تو هنوز از فلک چه یافته ای

۱- خ : دایرة .

۲- خ : شمس و بدر و هلال .

۳- خ : خزانه .

۴- خ : در خراسان .

۵- خ : عالمی .

۶- خ : باش تا همچو ماه .

باش تا چرخ مرقد تو شود  
 باش تا عرش مسند تو شود  
 باش تا پای در براق آری  
 روی در خطهٔ عراق آری  
 باش تا از بی تمامی را  
 جان دهی رفتگان شامی را  
 باش تا مادت هوی و نفا  
 باز گیری ز عرق اهل عراق  
 باش تا بر گری ز چهرهٔ بام<sup>۱</sup>  
 زحمت شام را ز مغرب و شام ۶۷۵  
 تا ببینند نیز ما حضری  
 بصیریان از بصیرت اثری  
 گر تو در بصره درس نحو کنی<sup>۲</sup>  
 بصر از اهل بصره محو کنی  
 چون در احکام اسم و حرف شوی  
 یا بفعل و زمان و صرف شوی

۱- بام بمعنی بامداد است.

۲- اشاره است بدین نکته که بیشتر از علمای

مردمان بصره بوده اند.

خیره کردند همچو جان از جسم

نیست کردند چون الف از بسم<sup>۱</sup>

چون بدانند<sup>۲</sup> فضل تو هر کس

چون ببینند عزم تو هر خس<sup>۳</sup> ۶۸۰

بینش خویش<sup>۴</sup> به نسبت بر تو کند

نحو اعم



خر ندارد چو دانش<sup>۱</sup> تر و خشک  
 نزد او بار او چه پشک<sup>۲</sup> و چه مشک  
 ازل اول که این جهان داد  
 همچنین<sup>۳</sup> محترم فرستاد ۶۸۵  
 از پی اختر سعادت تو  
 وز پی خدمت ولادت تو  
 شد کمر بند هم بدین دهلیز  
 همچو جوزا زبیش جوزا نیز  
 چو نبود از تو آزر را رنگی  
 داد مالت بچنگ خرچنگی  
 بر کشید از دل محبت تو  
 از دو عالم عنان مرکب تو  
 از تواضع درین جهانی تو  
 گره بیرون نه آسمانی تو ۶۹۰  
 آتش اندر مجاز و تلقین زن  
 آب تحقیق بر رخ دین زن

۱- خ: نداند ز دانش .

۲- پشک بکسر اول و سکون دوم و سوم سرگین آهو و کوسفند  
 و مانند آن .

۳- خ: آن چنان .

ای بصف نعال محضران  
 ای بافکار سوی من نگران  
 ارچه مارا درین قرونست او  
 از همه قرنها فزونست او  
 تا نکوئی که جز بر ما نیست  
 خانه اینجا و خواجه اینجان نیست  
 تن و جان هر دو آن جهان چه کنند  
 خرو عیسی بر آسمان چه کنند ۶۹۵  
 ای غلام ثقات منقولات  
 فارغ از چهرهای معقولات  
 چون ندیدی تو مر سلیمان را  
 توجه دانی زبان مرغان را  
 توجه دانی که زیر هر پندی  
 جان جویای هر خردمندی  
 می چه بیند بدیدهٔ ترتیب  
 زیر این پردهای بی ترکیب  
 تو برین تختهٔ فریب و هوس  
 نقش ایمان و کفر دانی بس ۷۰۰

تو چه دانی کزین چه می جویم

خواجه داند کنون برو گویم

ای ز تو چشمها نکرده فراز

روی پوشیدگان عالم راز

من باسب و مقام جامد ترا

تهنیت میکنم چو خامه ترا

فلکی راز کو کبی چه لطف

قلزمی را ز قطره ای چه شرف

کعبه را جامه کردن از هوسست

۷۰۵ پایمال جمال کعبه بسست

تو برین محرقه کجا مانی

من چکویم تو خود نکو دانی

تو چو مردان زهد و ره باشی

تا چه در خورد این دو ره باشی

تو عیان سوی آسمان تابی

تا چو خورشید بر جهان تابی

دانکه او شاه بخردان باشد

کی سما کاره ددان باشد

- می کند جز حریص نادانی  
 ۷۱۰ گردنی در سر گریبانی  
 تو درین عالم فریب و مجاز  
 هم غریبی و هم غریب نواز  
 زنده کردی امید را بوفا  
 قبله کردی سرخس را بسخا  
 از برای زیارتت ز گروه  
 مکه خالی شد و سرخس انبوه  
 تاجی از علم هر خطیبی را  
 تختی از حلم هر غریبی را  
 بکشی پنج وقت ناز همه  
 ۷۱۵ چارگونی کنی نماز همه  
 آنکه زینسان بهشتی آراید  
 هر که در شد درو برون ناید  
 ای خجسته قدم چو قرّ همای  
 ای نکو میزان چو فضل خدای  
 تا مرا خوان تو بچنگ نشد  
 کار نای گلو چو چنگ نشد

از عطای تو ملک جوی شدم  
 وز ثنای تو راستگوی شدم  
 سر من یافت زان کف و گفتار  
 از درون مغز و از برون دستار ۷۲۰  
 من بمدح تو سروری گشتم  
 من بدستار تو سری گشتم  
 همه کس را بر تبه و مقدار  
 سر بود پیش و انگهی دستار  
 جز مرا کز تو اندرین کشور  
 بیش دستار بود و آنکه سر  
 از پی شکر ت ای سر احرار  
 اینک از من فصیح تر دست آر  
 شاگرد کف تست گفتارم  
 چاکر دست تست دستارم ۷۲۵  
 کف تو کار ساز فرع آمد  
 گفت تو مقتدای شرع آمد  
 یابم آن روز گر سوی تو شتافت  
 سر او همچو شمع جانی یافت

آمدم باز تا چنان کردم  
 که چو خورشید جمله جان کردم  
 بدو لفظ نکو که بشنودی  
 اختری<sup>۱</sup> در فلک میفزودی  
 زاغ را چون همای فر دادی  
 ۷۲۰ لاشه را هم چو باشه پردادی  
 بتو صاحب ولایتی گشتم  
 وز قبول تو آیتی گشتم  
 از قبول تو جاه کم ناید  
 چون سر آمد کلاه کم ناید  
 گرچه زین گونه در تو انم سفت  
 پیش تو کی سخن تو انم گفت  
 که گر از لطف سوی من نگری  
 عقل و جانم بجمالگی ببری  
 چون همه جوزها بکل بوید  
 ۷۳۰ چار دیوار چون سخن گویند  
 که عطار د بر تو روز سلام  
 هست ما خود لکنتم تمام<sup>۲</sup>

ای برون برده از مراتب دم  
 قدم از پرده حدوث و قدم  
 زانکه چشم ترا بدیده حال  
 زاخشبیج سپهر<sup>۱</sup> سی و سه سال<sup>۲</sup>  
 پرده هر دوان شکافته ام  
 مر ترا هر دو جا نیافته ام  
 چون اثر می نبینم از رویت  
 چکنم پس جز آنکه در کویت ۷۴۰  
 بر پی غیرتی همی بویم  
 وز سر غیرتی همی گویم  
 ای نگردیده از دور صفات  
 پرده بسته بر آینه فکرات  
 هر مرا آب شد ز حیرانی  
 آتش دیگ روح حیوانی  
 پس چو دور است راه تا بر تو  
 از پی کسب جاه بر در تو

۱- اخشیج بسکون دوم به معنی عنصرست

۲- خ: سی و دو سال

کار ازین خوبتر کدام کنم  
 ۷۴۵ خویش را بنده تو نام کنم  
 از همه عالمت گرین دانم  
 کور بادم گرت<sup>۱</sup> جزین دانم  
 بر حسودت چو دیده بگمارم  
 سگک به از من گرش بسگک دارم  
 چون کمانگر کمان بگردانم  
 تو زره کن زه گریبانم  
 از چونی بنده چاکری باید<sup>۲</sup>  
 وز تو آزاد پروری باید  
 خواجه باشم ببندگی نرسم  
 ۷۵۰ تا نمیرم بزندگی نرسم  
 کآنکه را زندگی بقا بر گست  
 صاحب بار این بقا مر گست  
 در ثنای تو مرد مزد<sup>۳</sup> نه ایم  
 پاکبازیم و مهره دزد<sup>۴</sup> نه ایم

۱- خ : اگر . ۲- خ : آید . ۳- خ : مرد .  
 ۴- خ : مرد مزد .



از تو زین دُر بها نباید<sup>۱</sup> خواست  
 کین همه عقد ها از آن دریاست<sup>۲</sup>  
 که کثری رسم بی نیازان نیست  
 نقش بد کار<sup>۳</sup> یا کبازان نیست

تو مرا باش جاه کم ناید  
 ۷۵۵ چون سر آید کلاه کم ناید

در سخن نرم باش با من تو  
 در سخا گرم باش با من تو  
 تا تو گرمی رهی ببرک بود  
 گرم چون قلب گشت مرگ بود  
 کارت ایزد همه نکو کردست  
 بر من آن کن که با تو او کردست  
 آخر از بهر رنم انجمنی  
 چو توئی را نکو بود چو منی  
 شد مرا همچو شست ماهی کار  
 ۷۶۰ همچو دریام کن بسی دینار

۵- خ : دُر ها بیاید .

۱- خ : زیبک دریاست .

۲- خ : شرط .

زین قدر کار من فراهم گیر  
 گاه بر کمی ز کاهدان کم گیر  
 بده ای هم تو خصم و هم توشفیع  
 خواهی از خاصی و خواهی از توزیع  
 همه خوشی و ناز بتوان کرد  
 شعر چون بکر بود معطی فرد<sup>۱</sup>  
 من چه گویم که خود ز روی قیاس  
 باز دانی تو فربهی ز آماس  
 دل و جانی که طالب مزدند  
 زین سپس در ز نظم من زدند ۷۶۰  
 تا خرد گوهر سخن سفته است  
 بخدای ار کسی چنین گفته است  
 آنکه این خواند شاعرش دانم  
 و آنکه دانست ساحرش خوانم  
 بهر این نظم در بن دریا  
 آب ماخوذ مد باستسقا

شعر من در تو<sup>۱</sup> خود نیآمدست  
 که شدید القوی شمایل تست  
 رو که شد ختم در زمین و زمن  
 حکمت و شرع و شعر بر تو و من ۷۷۰  
 عرضت از عرض دین مقید باد  
 جزوت از عقل کل موبد باد  
 بر ز عرش<sup>۲</sup> از شرف مکانت باد  
 همچو جان عمر جاودانت باد  
 منهی<sup>۳</sup> رازها بیان تو<sup>۴</sup> باد  
 معطی آرها بنان تو<sup>۵</sup> باد  
 سیرتت مایل محال مباد  
 صورتت قابل زوال مباد ۷۷۵

### تمام شد

تیر ماه ۱۳۱۶ هجری خورشیدی

۱- خ : زی تو .

۲- خ : عقل .

۳- منهی بمعنی خیر گزار و خیر دهنده باشد .

۴- خ : بیانت باد .

۵- خ : بنانت باد .

# غلطنامه

در چاپ این کتاب چند اشتباه روی داده است که باید  
پیش از خواندن تصحیح کنند :

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲	۱۱	زمرین	زمردین
۳	۱۵	گاه سریر	که سریر
۳	۱۷	آنست	آسمانست
۴	۲	گله	کله
۴	۴	سرو دامن	سرو و دامن
۵	۱۲	زنی	زمن
۵	۱۶	جنبشی	جنبش
۶	۶	بطخی	مطبخی
۷	۴	چوب و نی	چوب و من
۷	۶	یا کیا	با کیا
۷	۹	کسوت نی	کسوت من
۷	۱۰	خلعت نی	خلعت من
۷	۱۲	بنات	بنات
۷	۲۰	واجعون	راجعون
۸	۱۰	بست	بسته
۸	۱۲	حجره غلافی	حجره را غلافی
۸	۱۶	پیراهنت	پیراهنست
۹	۱۰	حواش	هواش
۹	۱۷	ساختش	ساحتش
۱۰	۹	عدل و یایه	عدل ماده
۱۰	۱۲	سریرت	شریرت
۱۱	۱۵	انصافت	انصافت

درست	فادرست	سطر	صحیفه
اسرافست	اسرافت	۱۶	۱۱
ظاهرا	طاهرا	۱۶	۱۳
آسمیایست	آسمیایت	۱۷	۱۳
من چو	نی چو	۳	۱۲
مستعد	بستو	۱۰	۱۴
بتحت	بتخت	۱۷	۱۴
چرا گاه و راه	چرا گاه راه	۱۱	۱۵
شگرف و بایسته	شگرف بایسته	۲	۱۶
تبا	بتها	۱۲	۱۶
والایست	والانیت	۱۳	۱۶
زیبایست	زیبائیت	۱۴	۱۶
شهیست	تهیست	۱۵	۱۶
ساختش	ساختش	۱۱	۲۲
گر	گر	۵	۲۸
آنگهی	آنگی	۱۴	۳۱
صحوند	ضحوند	۸	۶۶
صحو	ضحو	۱۶	۶۶
	سوم آغاز روزیس	۱۷ و ۱۶	۶۶
سوم بمعنی هشیاری	از برآمدن آفتاب		
ار	از	۴	۷